

۳۸۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۲

۴۹۸۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *کتابخانه*

مؤلف: *نق ۱۶ صنفی*

موضوع: *شماره ۱۶ صنفی*

شماره ثبت کتاب: ۹۶۷۳۳

۴۹۱۰

۸ - ۳

۴۶۵۱





در عهد حسن و مجتبی علیه السلام

بار خدا را بگویم

زهی خداوند که تا توان بند در ارباب گیتی خدا دادی و بکار خویش خود
 مازند قدرت فرما زوالا پس طاعتی جهانم در قیادت در روی و پسند خدای
 بر کوه غنیمت بر کردی زنجیر که شپش باستان طاعت سر زدم و از گرم روز خوش
 استانم سلطان سلاطین است و بر استیشت عبادت ختم نمودم و روی ختم در زیر کین
 اگر بر سر و ان زمانم چه دوستی است با کان آقا بگویم و اگر با روی نیر و هم قوی است با حول و قوه
 و لا یک کوب عظیم را سادت دادی و در کوب عظیم نصرت نهادی کفای تمام بر دوستان
 و بدو شستی و دست به تمام بر دشمنان و در از کردی زمانه زانو و دخی خنسی ندیدم نفسی به نعل بوی
 نشتیدم نه بر کردم و روی نه بر خاطر مرا کردی جبار جبار و روی کجایم ای جهان را ای
 سکوت را سپاسی یا ختم و سپاست اقیامی ز سعادتی که در بندگی حضرت بقدم تو بوم و خجاست
 که با آن شتو و جیب جوبیم به دوستی کی از دوست است بر جیب از دشمنان دولت بنگام قدرت
 غنوا و دم و ثواب این صفی را نیز و صفی اعمال او کردم این



صحیفه برای حجت نهمین **در عهد حسن و مجتبی علیه السلام** بولایت محمود و کل صفی را
 ز شریعت الهی جل الجبر متعنا حال بواب عرفان قطع ما کنه انحصارم از اسب از صبا حال
 القافه و خدایا صلح طویا بشری اعد انجرا لآل ما عدا و انجم الوتین اقی الواسع
 اول سلس و ناز آلی سی کم جهان و پسان موهمی و جواس و ارکان سابعی باطن
 و طاهر مشا رکتی قول و خاطر معاندی ایلا اذ غشی و الجار رشت سبغ و و ابل و منا و منعه
 و مر بطل و لا بولفی اول اولیغ شکری شکیکا نزا دار و در کیم بیت طو وین خراج حقیقه
 و جودین ابوالی معشای محبت لایا پیش و باط منبسط شودین از دلج خنصر و افک و شراج
 استغاک و در باط افکار و جاسم و احاطه ارج و جهام و امیر شمس مواد و طباع و پونه جاب
 و انواع ایلا حسن القوم و پنهانم نظام ایلان پیش آریغ وادی نیکنک از غوغاری
 بچون سبل ارا و رسل اشار الایا قویوب کما و کجمنی ملک و را خلد لیه صحیفه از الایا کتب
 ارسالی پر لوفه مندر المبد و الیه ساد و پرد و وضع کتاب و بی بانشین و السک و علی خراج
 و الم سلین و الی و طبعه پسین العا برین سلام الله علیهم احسین بحمد و دود و دستم
 احمد محمود و دین سوکره لایای دعای مصداقت الله که مطایای افکار مر جمل اناوت وین قول
 ملکوت بیان چکا چکا نازل استجابه تر کای لار و طریف تا کیم کجا مصفا و دلا دین حقیقتا
 و بر این شواق و اسکیکا چکلای لار خلاف شپری نیک خورشید جهان را آسمی

دولت العظمی واکبر و اعلیٰ در این
 سال که در این روز است که در این
 کمال که در این روز است که در این
 این شهر که در این روز است که در این

از این کتاب و غیره در این کتابخانه است.

کتاب

فصل پنجم در بیان احوال و عادات

کفرین

همه بایست فایده را بداند

طراز آغا زهره نام بی نیا میث جل شانہ کہ او را ز آغا زہت بیہجام و ہمہ ناسم
آغا زہت و ہم بیہجام خداوندی کہ شرح صحابہ قدس در عین دہای یکا نہ خضر ای چہتی
برو ، نہ جنبش نسیم تیش و کلین جانہی و از آنکہ لہای رخسار کف یکا نہ بخشا نہ نسیم این کجا
دولت را معطر دارد و نسیم آن غباری بر شمع شوکت کند از دو پس از تیش و فرغندہ
جہان منقہ ہا شکار و نہان محبت و سلام یکران بر دوان ہسپا و بہران و دیوان

ایشان با و در که هر

تا به عیاس نکو و پاسی که از مخزن انفس من کلام فی الهند سپاسی و منظر کو بر کاس
 اودم بخندل و کشت بنی و در شسته و کا سبزه که خوشیا شطلم آید منزله دارش در بارها بنده ای
 که بنا خدایه ای بنا برسل و انجا بقا کت و وصایا کشتی نشینان و دایمی روشنی و جودت بر بارش
 شریع و بادبان اوین از غرقا کعبه و طغیان بساط ایلان و لقیان رسا در انبر و دریا
 و اداوت سارگاه اهرت و سعادت کشته اقدس و لغای ناز

۴
کتاب

سلامی چون آفتاب برایش تابیده و دوعالم چون سهم خورشید شایسته و دشتا چون
ارکان شمس پاینده و کوهی چون آتش بخش فرا نیده و شارب کهنه و دیو کف و اورنگه اختر

۱. معصوم

سز و عذر کندی را در ایامی دست پرور بزم سکون دیو چشم نماند چرخ طهرت هم با پیشانی
محاکک فرانس و ایتالیایا شد لوح منبر اعلاش پذیر از انوش جلاله و تغیر رویش بر پیکر

کھیتی و کیرا لے کر ہم سیدیا ریم

خداوندی را بنده ایم که در کارهای را پرستد که فی سطر خفته و در ایام بر او خفته کل از
کل ارد و جهار ذل را پیش بوستان از هر چه کلمه و بد و ناسیخ و دوستان از هر دو دلهای با
بازار دوستان و در پیشگاه دوستان شاخ کاشفت اسلحه بران سازد و بریدن را پی پیج
دوستان و داغ از پله دوستان به دست دوستان و اسطه بلان و پس از نسیخ بر دانه ک
درو و بار پیام او آن کیونما و دو به بیان به بار و معاد و از آن پس سلامی و دوستان به سختی
سپه از نثار سخن حضور ثاقب ملو از آن حسین خسرو یکجا نه میار که کارها را در خدایو جو
کسر مدل نثار کرم پرور پدر رنج خداوند کنین و شیخ بزدی دست جهانگیری فوت
باز دمی و میری بیاوین نوای نای گوشه کشای بر ترازو جیت کیتی خدا یا پادشاه
سپه و سکه را بر او ستم کرم بیاوین عظم کرم شیدا حاکم فرانسه و ملک ایالت
لا زالت را یا تاجیه محفوظه با لغز و لغز و معصرا جلد و مصر و دغین کسر و لغز و معصرا

کشف رای حضرت ابی کریم علیه السلام که

مجموعہ جہاں سے نفاذ ہوا کہ ہرگز نہ

چند از نظام دنیا و دین و قوام دولت ملت منین معاضدت سلاطین و مطهرت خوقین
 و مصالحت آراء و زین و موافقت الحاکمین منوط در لوط است که بر خود و شهر خود و فرزندان
 انترجیج سلطنت و سربازی حشاشان کوه هر درج خلاف و تاجداری نال مراد از بستان
 دولت و قابل زلال چشمه سلطنت و جلال جمال اخلاص و در کمال دانش و فرهنگ پادشا
 دنی جاد کاکامکاران را زلال مصلحتی در لاج الاقدار رفیع منتهای منور دولت و مینا
 نجاشی سپهر شوکت بود و مشهوری و لو شایسته اش با دگر در کجای که بر غایت صرصر اثر را
 در چرخ دشمنان و دیوسار و غم کرستان قطار تاثیر شتابان بر روی جهان آرا بر جنت
 استغیای پان یاران و استغیای پونزد و سدا ران با بشتل آفتاب نیز مطلق است
 بوستان از نوبت فضل ریح و ارباب خاطر دوستان بابرک و سازی برین کارگران و کت
 بنیه را از کار دشمنان دین و دولت از هر طرف فراخی حاصل و خاطر با از هر سو بدل آید
 دوستان و برادران با مل افشا و بود و فوکل ساختار و فایضی صلقت از محبت القوا
 که از خلشش بکیند و مید و بر شمع شتاب کجی بر پیش وید از دست بریدی رسیدید بچکا
 اکنون بمان رسیده و ساز هزار دوستان خارجیت حشامه که دید با رستارت قنای
 انجانب سلطنت تاب براج شوکت و اقدار و استوار و بر سر فرزند و اولاد و استوار که قنای
 مراد خاطر هنر واد و بر و سر و منیر و شایسته را و مصباح معاضدت و

و موافقت و استقامت را و بر هر ملت و موافقت هیچ مواد مودت و لقاات افشا و درجی
 مصداقت اند و دوستی حاشی شطری از مویات و فاد و فاق و مویات اتحاد و اتحاد
 نگاشته مشهوری از نور چشمه سلطنت کسره داشته بود این خود بر کاف عالم واضح و فاضل
 و بران جناب با وضوح و اندر خواهد بود که ارا با قنای رای زین و اندیشه متین که دستور
 اسباب رفعت و کجور خزان رحمت و قانون حکام الطاف و میزان بر هر انصافست
 با هر یک از دوستان و برادران در دوزدیک شرایط معاضدت و مطهرت بند و
 افشا و بر عارض حقوق ملت و مودت ابواب رعایت کشا و دهیم انجانب که در فاقه
 کارهای مولات را خود و منهنش پس از طریق ملاقات و مره بعد از خوی خاطر مینا
 را باید از جهت آثار قرین افواج مسرات ساخته طلب معاضدت و مطهرت را با یکدیگر
 در مجلس معنیه سخنان را نده و آیات دوستی و کجی را در مصحف حضور باشد فقه البتیه خود
 و از از آن تا کنون اشراع دولت موردت انجانب را از دکران خوانان و جوانان و
 در امید حصول این دعا شطر و مشر و نده ایم اکنون که بعون الله الحسین مرام در جام
 و اولاد مرام در باطن بطن سلطنت و فرزند و اولاد سرخوش مصلای کام است لا شک که سخی
 از سر کجی و یکا که را از انجانب حمل و متروک نخواهیم گذشت و بر رعایت حقوق
 سابقه و پاس مودت و اتحاد و حال و استقبال زیاده از اوقات یعنی بانه لعل و دنا

و در پس موت و اتفاق را علی حسب مقتضیات لایزال از نزدیک و دور رسید و مکنه چون
 دشت و نهان الله الودود از اثر این اتفاق که آیه آیات هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دو
 و بیست و سه و بیست و چهارم و بیست و پنجم و بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم و بیست و دهم و بیست و یازدهم و بیست و
 و بیست و دو و بیست و سه و بیست و چهارم و بیست و پنجم و بیست و ششم و بیست و هفتم و بیست و هشتم و بیست و نهم و بیست و دهم و بیست و یازدهم و بیست و
 کارها از هر سو بروی می آید و تمام مذکور صورت انجام خواهد داشت

و هم باینست که اینست که در پیشگاه

سائیس و سپس خدا را رواست که کلف و دار فکلی است با خدا و جوش از دایه سلطه
 وجود با حل شود و رسید و بجز زمانه قطره است بختش نفس رحمانه و شش در ترشح غیث
 غیب باحت طوره یکله و قمر بهر بغیر است سب است که بشیر رحیم و و پرستیه با نظر و کج
 مستقر کرد و در غیث بهر غیر از نور بهر شمس و بر باطایر میوزد و در و در بغیر از سافران
 و پسران و انی عند صافی جان که کجاست است و کردار یک ظلمت صاحب و در و در کینه

از جانب شرف شمس شمس شمس شمس

الحمد لله الذي وثقنا بهذا الشيخ الجليل والجزيل قطب الاقطاب ولباب حجة الله
 والاعمال والفتوة والسياسة والعلوم غصنها سمها ووسطها عن صاحبها من الجليل
 خلقا علامه العلماء اعرف العرفاء اهل العقائد واولم القائلين بالحق وبعده لا يخفى
 عليك يا ابا عبد الله الدين وسبحه يده اليقين كعبة الفضل والها وخصائل انما شائق ابيك

التي نيم الى العدل والحسن الى الزوال والحرم الى المحرم والهدم الى الهدم ورحموا
 بعد رسول هذه الورقة ان تقدم بالحفظ والشفقة وتوجه آيات وتوفيق برهمن الزمان
 لدينا حتى تستفيض منك اوت الشهاب المطير واليقين اوت السراج المنير والحفظ واث
 الروض الزاهر ونجتي واث الشجر الباهر واذ انعمت فاحيوا وان منكم عندنا راس
 والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته

از جانب شرف شمس شمس شمس شمس

مع الله الامين بطول بقا سيدنا فضل وسنة الفضائل بغير انان بلباس
 بختي اهل طيبات الحبيب يسع فروع اصول الدين اصول فروع اليقين تحقق الشرح
 وحقق البدائع علامه اعلام مجتهد الانام مرجع الاسلام حفظ الله منعه وخصه بالفضل
 عليه بعد ائمه ائمه ورا بقاءه واثوا فاقا بقاءه ان من مواسم الله تعالى وسو
 كرمه في العباد واثوا فاكيد في مصاحح العباد والعباد والود والفا والفا ومن اولاد الله
 ابدية الله و دكلا الحضرة الهادي العتيقة لا زالا في جمل العبد صيني بان وفي مائة بعد جواي
 ران قد ارضيت بحب لرافية المسلمون في ظل استانه وطلعت اوار الله في فروع
 اشركون في ظل الله انه لعلم ان لا وصلت كوسنا الباهرة الود والفا والفا والفا
 الا سواي الغائب واعند لا بطلان في العراب عن عرض على حضراتنا اقل المحرم على انا

الفرق بين سائر هذه النسخة ان هذا الجزء من نسخة من دون الله

شیخ اسحاق شیخ ابوالکلام

الحمد لله رب العالمين الملك نعم ملاك الملوك علا المعبود

والله اعلم بالصواب

میرزا محمد ملا محمد سجادی نوادگان شیخ فضل الله و شیخ عین الله و ملا محمد فاضل و میرزا
 لطف قدیر و افادہ انجمن الواسعہ خراکاشین

سجده اول

[illegible]

والحب المم الحبيب

و انی هزار و دویست و اند سال در تاجیه گذشت و هر روزی قرین و کمی گشت و چون
 قال کم اورنا الکتاب لایزالین صلیا بهم عباد انفسهم ظالم الخ و منهم سابق و غیرت که در پرده
 این است غزایکی از سلاطین سابق را بر سابق بایند و حجت نماید و است و الحمد لله فی فضلت
 علی کثیر من عباد المؤمنین و او قیاس کل شیء فی المؤمنین المسبب از کجا که انتخاب با قضا
 بحال محبت و الطاعت کاه و پکار با ثبات و کفایت شغایر خاطر را خوش داشته
 رغب بکفایت حقوق و توان از دعا و مثال آن می نماید بنما من جاء به بحث و غیره
 در این وقایع که از عصب کفر و طغیان کینه و غدا بر پادشاه عزت و اسلام و امیر است
 بتعالیه اجتهاد و ادماک نو و دجا و ابواب سیل سعادت بر عارض مسلمین باز نیر انتخاب
 از روی کمال ارادت بفرز این سعادت کفایت فیما بین ما ملل ما ملل که این سبب قبول
 اخذ بر آنکه عمده کالیف انتخاب است که شش از حقوق سلطان است که اگر از رعایا بر آید شود
 صرف بواجب غایبان و مجاهدان و تهیه و دارک باب اتمام اسلام خواهد شد و در
 پذیرش این تکلیف اگر او را پیش از رجوع و قبل از انتخاب خواهد بود و که در مشورت وجه و دلالت
 خصوصا در این اوقات عقاید و در گذشتن آن غیبه خواهد بود اتمام انتخاب و مساکت
 غرض قطع نظر از تکلیف مستلزم عظم ثواب و اجل حسات خواهد بود و ازین اسناد خبر داد
 و جاده و سیل الله با سوادهم و انفسهم و جبهه اند و اندک هم الفارزون و اگر

۱۵
 انتخاب شود و از جاده و ابواب شرعی قحطی اند و در تحریک اصحاب و طایفه شایب و تکلیف
 علماء و متعلمین و این چنین که نزاع باید جاده و ساعی در نصرت دین و مخالفت باری حق و
 و تکلیف از مجاهدین باشند و انما یخشی الله من عباده العلماء عذری نخواهند داشت و از ایشان
 خطاب لغزو و اخفا و طاعا و جاده و سیل الله و انکم خیرکم انکم استقیمون راجع و خبر
 از انکس مع القاصدین نخواهند شد و با کمال ایشان نیز انتخاب را بجا و در کمر مساکت و
 راضی خواهند نمود و بکلیفون که ترخواهیم فلان الله لا یرضی و السلام علی تابع الله می و
 در ضمن مفاد خدا کرمی بطوری انصاح حکم بایند که ناشی از الطاف سابقه انتخاب مقبول
 راضی صواب و پسند خاطر مستطاب و ثبات کرده و از اول آن او ای سعادت را نقود و آیه
 از دست آن درخش و ان شاء الله فی محال آورده بودند سبحان الله این چه حکایت ما را
 از انتخاب خیر این مقصود است و پس سیاق مراد خاطر مسود و اوع الا سیل ربک بالکفایت
 و المعطی محش و اگر الحیا و بایند خاطر ما از اگر مواعظ و انصاح انتخاب که خزان و ای طاعت
 نیست با اعتبار صفات آن با مقتضیات عادت با طهارت و کد است و چاه و شل آن همان
 نشر آثار الطاف و بسط اخبار الطاف خیر و حسن است انتخاب خواهد بود و که خزان و طاعت
 و محبت نیست و مستلزم هم باب حاجات و راحت خاطر انتخاب از اگر بر نال و عفت
 همان تو قعات او باشد تم از انتخاب بجای بر فاش صد هزار فرشت و ما برید ان شش

علی اوجب الوجهه موجب مشهور و خیر مدار است م اند آسپیل المرام و تحسین لنگ لاهم
صاحب عیاری ولایت مزبور و طایفه بیوت را ضمیمه شیار ولایت بازمان
ساخته بران فرزند نامدار منقوض و مرجع داشتیم که باوقی کامل و غرضی شامل و اتمامی
و افروخته ای کافی برسان که سالیست کار و اینها می اید و رفعت آنجا اقدام و امور
آن زمان را قرین و متعطف م تمام سازد

و این پس بهر طریقی که در پیشگاه حضرت

آنکه چون از قیام احوال که مشغول اقبال پیروال شایسته قلع و سواخ ابدال و در
قبض و ضبط آورده و اسخ نواب بهمال مانده و قلع کشای مملکت تقدیر اواب شهر بند
مستس جهات و ابر آورده و پنج نوبت شوکت ماکش و به پاس این مواب است خسروئی
مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران قدوسی که در جات بروج ارادت را
حاضری و قایل کار و انداخته و حسن متین و حقیقت را از مقام و سکن مخاطرات
خلاف پرداخته باشد شخص اعتبارش را در حدود حکم و تکیه و تشریف شایسته
بطراز فرمان رود و از زمین بخشیم

و این پس بهر طریقی که در پیشگاه حضرت

آنکه چون عالیجاه و منظر الشایسته و عمده الاکابر العیون و موسی و یوسف می شود این

که در تقریر

که در تقریر ارضا و بطریق سراسر و حرف بطلا یا کسب سازد و در تحریر اصول بخیر اعلی است
در شکل اول بر ارجی و کمره سبک تحریرش برالواح چسب که نمودار است برسی است
از آنجا که او می شایه مسلسل نگار و سبک تحریرش که از خط قدس لایه الفاظ مریم و حجت
بخشاکشته گوی از پرا تباط کلام پیونده می از رشته مریم و ارد و دیریت که در دیرینه گما
که در سبک پیکارش سبک با نطق پیچیده چاکری شتر غایه ترا را رادت و او را بر بیان است
و در صف لیل و نماز و توان فخر تا توره و شایسته و انجیل طاعت زبور خامه و زبور زبان مجید
صدق و بندکان، مشرط چاکری و فرمانبری را پیونده می سبک بسته و در تعلیم های خود
برضای ماکه آمیخته با قضای خداست از قید ثبوت بسته بود و طایفه رشت از تو جبهه
مطلی اقلی که از فیض روح القدس با انکس سبک سبک است در دایره قوت قوت پرواز
بخشیدیم و آنرا بخاک کفایت شیش عاری از لباس و از طوایف ایالات متبع
طراز لباس و از خوامی الفاظ بر عنوان الباطن بر صدق کیده اخوه قیاس آورده
بود با قضای من شیشه بقوم قوم منتم او را در شمار چاکران ایران محدود و عقب میرزا
که از القاب و پیران ایران است سزاوار و بهسم میرزا ایف بین الاخوان عزیز و از
اخوان من فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خوششیه آیت ایران و فرانسه و چین
المشرقین کجانی آید و عبادت خود ساختن و اقدس و دایره این و حضرت را که کعبه

نشر و بطه و فساد و توسع
ظلت علی روضه الاجال غایه
و باریت و حره اقبال و قوت
افت و ظلمه از بطنی هر طلس
ام ساطع الغم غم می نشانی
ابا القدر و ابن الفتح رنج علی
شاهه الدلی لولایت سکن بصیرت
و منه بر می آید الباس منقوله
من ثلثه السین صحنی ان سینه
الذات یعرفه بالجمود الکرم
ما للضوارم بل تعرفه باده
لا یستحق من لا یستحق اچه
الا لصاحبه و دن الای حکم
قصده اعلای نیتی افسی

الاضیقته بین فنج و مل
والله یبینه و یظلم غیره مثل
حلم منما بکره بکده و اسخول
فشت برقا با من جانب بجل
من شایخ الود و دمی اسخول
نخل الملیک ملک مسجد محلی
نظر من شایخ الود و دمی اسخول
له و شایخ بسم من محجل
حق ری الشیخ محمد و من بجل
و البسیده توفه با نخل و اسل
بالعقره تمضی علی لاده و بجل
یستون من غفله و اسلم و اسل
الا الهایه غدا سحر و اسجل
و جده با و لا یجستی و اسلی

بجمله نشود و ان تا یون پادشاهی را چسبید و شرف شایه ای روحی فدای بر شمس

ارسال حضور از رانسته جبین پت جبارت بعرض نمود امر و اسطاع
بریتی فوق منه اری شیر بان یصاب نیک عطاه و نه امی

علم غفله و اسلم و اسلی

ما نرضی حقیقت و حقا را ارات را که بری و صدق خلوص را تهت در شمس کنده
با ریاضت کان با کاه چشمت شایه و لا ساخته و نه امید و مل که تو یا ویده نو عی طوفت قدیم
و جدید است در شمس بر حصول شمول باز و بعوض شود و اهان پستان پستان دانه
شده سس بر سانه که دیری به حق این بنده و برین جزا شمال از نطق چاکر کنایه سب پر سر
طرا بخش میان اعتبار و برتری که ویده و جوی از سبک غایت چاکر ان شتری و رایت بر نخل
در میزان ارات از حاصل نمرع سپهر و خرم ماه و مهر افروتن ویده است و از آنجا که قمران
آن درگاه که ان جاده که امیدگاه ماهی تا بابت از غایت پنازی رلف مقرب زهره چینی
با سپر که غمر یک چشم کند و از تو سس لاده ارسیده و حمل و شور و جدی را پاک بر سر بند
اگر در بکند را کار و ان استغاثان پرستی آنچه بر آید یا خرچگی بدو آید یک نیا
و معرض شمشان این بنده و برین که فرق صدق حقیقت بفرقه ان سوده باد که
چاکر ان که غمت و هم را از نور یقین هنوز فرق نموده اند شاد و لایت منه می است
که بنشین کنایه نشان دیوان و لا افرماید که در حق اقامه شمس نظام این کنیه چاکر کند

باخصاص عاقلی خاصه افزوده پس استخوان نیز تجویض عاقلی ممتاز دارند

عینه درت صحت و بیماری

بوقصد عرض اول میرساند که در معرضی که خورشید نشان لغوه عرض وجود برآید
آب جلوه نودیت دره را نه مروره و سه بار ابره خود بخوابد بود و شش کلاه کشم
حوضه شست چون این غلام ناقصی بگویند و داد و بخش ضام و پاکران و کز فاندین بنده
شمرنده کجاست و بنده را از رحمت خدا امید عاقلی است و کد را از ازاف پادشاه تری
عاقلی محتاج قبول آقا باند و سخن حصول عطا چنان آقا بخود را و سیاه سده حاجت
یا فقه و یا بعد چاه صلی به پارس خرم نگارم و آتش فیه امید دارم هسته عاقلم که فقه و
ارقام مطاعه و برج خدمات لازم اطلاع پیدا تا قرآن سرفرازان و از بکنان تمار که دم لاله
عقارت غلام بهاری را در رسته و او دنا و ده رواج است و میر و شبان پارساج را تابش
آفتاب عاقلاب افزون بر حسیاج از نافه و الا مطاع

عینه درت

بمعرض دولت و اقبال و موقف شوکت و اجمال مرده اما ذوالکمال مصد ریکارم خرم خضال
استان آسمان شمال و بارگاه خوشن شمال سایه انوار لایزال آفتاب پیر معالی
نواب مستطاب فلک نجاب قمر کباب ملک رباب خورشید نصاب والایرساند که

عینه درت صحت و بیماری

مایون پروانه فردان شمع جمع انجمن شریاری سایه خلق تارک امید غلام قدوسی کرده
جسارت انگر خط عبودیت آینه میگرد و کز نه این غلام را از ان هنگام که در هنگام سواری
خسرو کرد و ان غلام متعلق به هنگام و اعلای چنان روشنت نه چنان دشت زده و الا
که که اشش متعلق به کاشش حال مقدور تواند بود چنانکه کرم کردن مایون حضور این
بنده آری یا از درج خبری است که توایم پاسرخ دارم و در سوم ادب فرو گذارم
که ادب را از این کف داد و ام از ادب تو ترک افتاده ام یعنی از خودیت شده ام و
بناک پامی مایون است پاسراب دشتن فرخ پس خود دشتن است و پس دشتن
لازم خود پیشی و خود پرستی است و باز خاک بر بنده که در حضور خداوند خود را میباید
و با خود باشد که کجا آفتاب بر اید و از غلظت شب آری نماند اینک شب است و با پایان زیاده
سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیخت و الا فیض نصف الحضور کاشش مرخصه
وجود مرا نیز با عدم آمیختی داده و خود را به دای دولت جاودانه را در پیشگاه و کاه قدم نهاد
همه در خستند و این غلام حجب پادشاه جهان شب بجهت پادشاه است و است از فراخ
سخنی از آفتاب غلظت کدشت تقدیر بشکوه او حید را درین دقیقه تحقیقت اصفا نمایند تا
عرضه دارم شکارگاه است و اسحق تدفراغی چه باشد از راز پیرمان سراجی وجود بنده

با وجود خداوند بچندین تشبیه بیان داد چراغ آفتاب ماه و آفتاب ظلمت آفتاب
 اما مثل چراغ آفتاب پایشان است که آفتاب را نورانی است از خودی و چراغ را هم نورانی
 است از خود و لیکن ضعیف چون آفتاب باشد از خود نور آفتاب نورانی ظاهر شد بنده هر چه
 از خود دارد و هر شکم که در حضور خداوند باشد از غلبه وجود خداوندی وجودی مخفی و پنهان
 خواهد بود اما مثل ماه و آفتاب پایشان است که ماه را از خود نورانی است و اگر آفتاب است
 و از هر چه از خودی دور تر نور و در شب در مشرق و مغرب نورانی است و در تحت الشعاع غلبه نور
 بنده را هم از خود وجودی است اگر آفتاب از خود نورانی است و در غیاب نورانی از خود نورانی
 و اما مثل ظلمت و آفتاب پایشان است که ظلمت هم نور است و از خود وجودی نیست آنچه نیست
 نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پدید است که نیستی است نه پدید و وجهیت آفتاب
 و ظلمت صورت بنده نور و وسطه البصارت و عینیت آن بصیر عاقل اندامی چون دیده
 و عینیت نور سیع بچندگان کند که خبری تیر و چند خداوند عاقل آفتاب و بنده ظلمت بنده و عینیت
 خداوند عاقلان وجودی بجز وجود دارد و در ذات پندار و چون وجود خداوند جلوه ظهور کرد
 بچاره فیت شود من که باشم در حضور و غیاب آفتاب است آفتاب آفتاب
 آفتاب ما چون خسته فریاد بیاورد از نورش سر اسرار و زباده و با ستم

در صورت نورانی بنده

خدا را این چه حالتی است که می شکم سواری بها بر نعم آبی از زده دارد و محمدی از لطم
 رکاب مستطابم تا چند افسرده که از فعلی خاطر آگاه گویم اگر چنانچه خاک پای بها یون دوم
 و پای اسد قصور در پیشگاه رحمت خداوندی غریبی است که از پیر خطای عطا دیده ام بچند
 بر خطای بوالی رسید و این خود و جانیست نیستیم شب اگر پیش خنایت و من که ندای خاک
 بر سر من و بنده کی من غباری از گردنم خطای بر ساحت آفرینش است و از چنانکه سیر است
 بها یون در بهر لذت و صاحب رحمت پیکان رشخه نگاه بیا هم حدیث نما اقامت البتات و ان
 وید ما و یکدیگر که آیت محبت است نه این البتات تراک باغات را چاره سازی کند و بگوید
 بنورم خاطر از سوسان نشانه تقصیر یا سواد است که دست حرمان خداوند است سیر است
 و ای بس که دیدم ام ششکلی بخش بنمیر با خدای که بگویم ای ستم بستم تو را بچند و که سر رشته است
 و سلاستی چنان از دست وادی و پانی خویش و این در طریقت است انا و می از غوغای
 بکلمات فراقی بود و از سودای این و آتش سرائی اکنون خود صاحب خبر شدی و از رفته
 چرخ تو نه آنکه نمی کشی در دنیا و عینا از خدا و الله و خدا اقریب معنوی خواهد شد
 روحانی این قلعه صورت پنهانی حلیت و این همه حساب با پروردگار است نیستی خود گویم
 قرب معنوی با بنده صورت پس چه پاک اگر بصورت و دوری که هم خلاصه بیان خاک
 رکب از دست و با بکله کاه پاست تو را از خجالت تقصیرم و کاه در دست محمدی از آن

مصالح دولت بین کافی نافع است مبین قوام الدنیا و الدین عاقل السلیس استوار قوا کرم
 صدق و عظم کردار چرب سباج نسیم سحری در مقدمه مدح واری از تو و عظام شکسته از اشران بگریست
 انجمن احوال و چین ابله شمشیر شایه اقبال و جسم از مار آمال با و بعد از کشش کلکهای تو
 بنفشه شمیم صدق و صفای خلد لب اسباب خاندن بر اوراق زمره از قوی صبر و نسیب زمره سحر کرد
 که هر چند اکنون از بوب نفحات مراد است و دستنه شیمی جانفرامش کم گیتی نرسیده
 دوست آرزو کلجی خوشننگ و بزرگین بگریختن پیه ده فهای دود از ناف آهوان دشت منی
 ریخته و در مخازن صورت بچشم دم عرفان شجوه است عرف آن کلام و افغان محبت از غصان شکار
 انزل رسته و از سر دی نهنگان اظهار از کار آن معدوم است و دماغ حوت از ششام و پنج خط
 فر کرم و با عرف طپت این مثل معروفات و پرده این غنچه که کشوف که را بجز رنگ با سبک
 پوشیده نماند و کل در خاک و لاله و سنگ و رنگ شانه و در وقت که چرب مر جویان بخت
 فلک طپت کوان غم قرقرم خورشید بزم مرغ زنده است استین زربستی صورت معنی
 استی شمس الضحی قمر الدجی فلک العسلی ملک البشر خاقان اکرم اعظم سلطان امجد افهم قل
 اسلام بیرون و اسلام لارالت قصور احیاء و خلقه الابواب علی القصور و مشقات حیات الاله
 صارت با انواع السرور و عیاده ابراهیم خان بجهت الیغ کلین نامه که اشخاص شرف بیت
 سرایان شوکت چرخان با بهره مخزن شام دولت چستام قاهره دار اسلاف و صیر می نام

۲۸
 پرده ۱
 صوبه حضور فیض کجور بود و شجوات خیار بر وحدت یستیار فیض من قلم خیرین قلم
 از قید سوری قضی ایوه گزافات در داد و ادب پاری مد او شکیب نهاد از اکام صوری شایه
 برین رسید و سید جوی تنزاف و اسبخت و صفات و برین و اسطرابطه و ضد ریاضین
 مقاصد و صفات کردید که اولاد برای صوابهای کرامی که در کت صورت کرده و این کت
 پوشیده و نخواهد بود که امر و زاریات خسته آیت دین بین سید نام را به یستیار می دانند
 بهیست بر افرازی و شمع جمع انجمن اسلام شوکت جهان فرود این و دو پادشاه منظر غایت
 و اسبخت و لغز نفحات بختی بر صفت کداز استین پوشاید غباری در اشران است
 و هزارستان یکدایا و ستان و فزاری نموده و از کدکشان اطلاق و ارباب
 اقتدار الکف کسی که اکنون مالک طایق خلاف این و دو دولت محروست کفره روس
 و این یعنی نیز شود و محسوس که اولیای این و دو دولت را با آن کرده راه سالت چوون
 و جریای مارا و مهات بدون و لیترا قافل و لیترا توانا سودی جز در دست
 بر کف طاعت سودنیت حق باطل نه چوند و دو پوند نور و طاعت صورت فبند و نه
 در صحاب اشقاب توان دید و نه در بحر سرب آب از آتش در جوش است و آتش از آب
 خورش و این که آویزه که شورش که آن کرده و در دست و قدرش قوی می بیند
 بس طاسات خچینه و تا انظر و یک تصویر می شکند طایق ملاحظت فسر نه

و از شروق طالع سواکب کتاب اسلام آخر خمس رات کفر معکوس و منکوس و دوس
 بسیار می آید و حسن از ناب روس کوی صواب کوی ایم حساب شمس شد اگر چه در حد و
 قاصد غایت ثنائی که از جانب محمد پاشای حاکم بظهور رسیده اند که قوری رخ کرده و
 اکنون با تهنیه تازه و تدارک پادشاه قمر جمال و عیسی قلی پاشای عالیجاه حسین خان
 با عدالت و در آن کشت و دست بستہ میان جرس با قدر شال شاد و پهل از طرف
 ایران با امداد و امداد و آید و آخر و از جدال و کجده تدارک غیر از اقبال ابرج السلطان بهیم
 او و بعضی لایرضون و دست اجماع بر نفس فرض از رای عهد کشتی آنجا که بکوزین
 و از تیر صواب تا ظم و زوشت مستطابت موال که در وسط و می غریب سیر موال مجاہدین
 مغول که از تیر و در تجدید و تدارک اسباب لازم و مورین سرحدات نیما جانب و صف پاشا
 غایت شرایط فرود را مبدول دارند و اند و الله ما استعظم من قوه و من در باطل
 بر برون به حد و آید و صد و کم و از فروشنش متعاقب روسته و گشتان ممالک
 از نوایر آن سیرالیت اشجار و شکار و کجی را با ثمار فرخنده شمرند و از چرخ کجی
 و ده و کج و چرخه آغهای مراد و با طراف صفی نرینه و از افغان اقامت کجی کشته شدات
 و فتنهای نهفته اشارات بر حسب و دامن نرینه بزم ایام وزارت و خستند نام و

در حد و آید

کمال

نسیم و عمو آید بر انشا بزم ریب که در روحنات قدس و بجز غیب شایسته شتاب
 ابواب استیجاب تواند بود و نفحات تجلی که از عارض شادمان کجی شتاب عدم
 بر او دست و حجاب قدس ان حکایت تواند گشود از قضای صدق و لا و هوای صفای و فنا
 در آتش از و نشر و ایچ مرام را بخلیست و شام مطیفان بزم ارم نظم حجاب و زارت
 و امارت ماب عنوان غنط و غرات و پادشاهت و یکات متقدم مجامه قضای ترمیم کن
 خضایل مکمل ناموس السلطنه اراکلی تعایب رخصت بنان الدوله الکواکب نظام
 معام الامم و ارم سبب و اعلام شفیق شفیق و صدق صدق بخت رای اقباله قطب فیما
 صور آید که باو که اگر چه در نوالف از نرینه نظر مخالف آید و تصادف و انوار شرف و ارف
 دست نداده و لیکن از استماع محامدات و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر و آید که
 خاطر دوستی شایل از این پیش تپن بکمال الف رشاق و دایل فاد و افغان الف و فاد
 بر بکمال اشتیاق بر بکمال بکمال بزم و فاد که ساز زیاده و اتفاق را با اتفاق و در مجلس
 رویشان مجال سر و دست طلب انچه و با کس را آن محفل موبست معنی را غایب
 از خار مجوری که تابع مواصلت حضرتیت مانع مصفا صدق و صفای برز و
 درین اوان که خضر فرج کسره و شاد و بهجت شاد و اتفاق است و آن برادر می که کمال
 آخر به ارج و کمال کبری و محاسن صدرات غنطی سوسع این دوست صدق و

جنگ را بنک دارد و رنگ آلوده بودند و از کار که در آن گذشت جز این خطابه و جواب
 نشنودند که ما را با اولیای دولت جاوید عهد عهدیت که تا در انجمن سپهسالار هر که است
 که خلاف آن کردیم اگر خلاف عهد عهدیت شدیم و اگر با رضای ایشان عهد عهدیت
 بجهت و طلب آن کشیم اگر از ما رسم موهبات جویند و بطریق متابعت آن دولت پدید
 اگر شمار از بساطالت با شما خراج نکینت و سوزن پوزن با خیرستان و خدا که مجله
 خطاب ایشان از ما جواب جواب جز این نیست سخن همین است که کشیم یا بدارست آن دولت
 دوستیم و با دشمنان دشمن و بیعتی بر ما دشمن است که اولیای آن دولت را که صد نشینان
 بزم دانش و دانش و در سپهر فزانی هر یکی را از انداکه تر از سر و شست نیز در عالم
 دوستان و دشمنان پشیمان و خطا جز این نخواهد بود که هر یک از این دولت علیه ایران دژم
 و خراج و صلح و جنگ و شتاب و در یک پکت و یک پکت باشند زیرا که اگر بضمیمه ما جنگ
 جویم اجتماع و اتفاق ما نیستی و قور دشمنانست و اگر ایا نام طریق صلح پویم نیز فوخت
 ما که دران بحث سخنی و درستی چنان و ایمان با بهیاس کار از این که قیاس کیریم
 که آب و خاک و آب که سر رکن از ارکان چهار گانه جهانند با یکدیگر کشتق و دو گانه و سگانه
 تواند و درکن رکنی دیگر که استشیت اگر با قیاس نشیند زیاده میزند چون در مزاج
 است که حاصل از امتزاج هر چهار است بقیع فزاید و زواید آثار و لایب که بهر احوال

این

با تشش بودند و با خاک نقش این بر اندید و بویکان و اوکان را فاین سودا پوشید بخیر
 نقص و زیان سودی بخویند اگر صلح است از صلح کار هم کندیم و اگر جنگ است از طریق تنزیه
 نیز بویشت و هم سپردیم امید که تار بهان فلک هر صباح و در سه سحرات را مفتح باب ابواب
 فتح و فیروزی انشش جبهه بر چهره اسیای و لیکن طبعیتین باز و دشمنان را بر شک و این داد
 حضرت آسمان طائر روی قیاس و بسیار زیاد

در این باب چشم بجز این در آن خطا نوشته شد

سلام از منی من الزهر و ابی من الله و سر مشیاده صدر انوار و من المجد و المجدات علیه
 کاتمه لایح علی حضرت علیه بریده قد علی بهاجیل القید و منبط لها بالجد انتم التو و الطاء
 با سبنا و التسم التو من في البلاد بخصها بربا علی البریه بحرفه البر توج و ج و با علی التو فخر
 من بجليل سلك و افضل العرب محله العرب اليها فالت راعل المجد معقوله الزنه
 لدر ما و بعد فاعلم في التو الصغير الميز و التسم من تسمير انتم عرض مراد الله او جبار الله
 التسمير السيله العاليه سقاينه روحی قد و الله و علی الله الله ان هذا حكم المکره و تارة ان
 یسوع فی رعاية عابری الک السبیل و قاصدی قیاس السبیل سبنا سفری برب سبنا و
 فرغوا فیهم حق لو و او و لا غره و انوار الموم بین السبیل من محفوظه القلوب من او محفوظه التو
 فاعلم انکشف و هم انفسه التي في هذا الملهک عن سوک طریق غیر ملک لسا لک قد الزلا

زادینش ز نزل سرور یعنی محفل حضور و زانوای وید و بصیرت و اعتبار نخلی ساری
و باغ سلطنت و تیسار قطب و مدار سپهر خرم و خرم باد و ...

کتاب در بیان سیرت

تا در بهار سفرای نسیم عطر آینه صحت که کنی خضرای چمن را که پرستاری خمار بر کوهر
پیر مشوین خوشنویس نیکین سوری و سمن و اسرار توحید و اور و ذوالمنن است به چکا کاشن نشا
افغان و زینت از ناز دولت و هفتان بهر پرستش شجر محبت بهرستی هم یافکن ساقی
و غلبه طبع السبیلان قابل بهر نوا نغم شید جان نزدیکت و اجمال و بعد از اهدای چمن
و عطا که از روی آن فرج استیجاب راحت کنش شام جان و جان تواند بود و غایب ساز
طرح طرای محبت و دگاسیک و د که ماسکه کرامی و کاتبه نامی در بهکامی که دیده امید دیگر
وصول مضامین لازم الاغوا را زو اسواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ
خیزی از احوال آنجناب صبا است در آینه زانو به مصوب فلان تا آخر دوره و بخشید و بکلی
افکار صمیمه افکار که از محبوب سر سر صحرای فیسرا که پذیرفته بود از تر نیم مرت شسیم
شده سلامت و جو و مسو و شکستن افکار کرد و شخص صحت و نشا که در لب طاد و دگر
از فیض عاقبات و محرومی از نعل بر سلامت و بر سر تواری خنده از طلوع طالع کتب سامی
که از آینه شش نور با نض صفی با غلت نقش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده شهر باز

نور

نور و دل صادق نزل با صنف مرت مقرون و خاطر محبت ذخایر با نواع بهجت شگون گشت
۳۶

کتاب در بیان سیرت

چند آنکه بر کن روار اسرار است جهان و جلای نیکون سپهر روانت و کواکب سیکون حوت است
کل فلک سبجون دار السلام غمت و اقسام را در هر کنی ز نعل برام جاری و بهر نسیم
تا به حضرت باری جوی قنات آمل احباب ساحل کاکلاری با و بعد از اجرای قنات و بعد از
مکتوف رای عطف است آری کرامی میدار و که چون در آن گشت که ناز شده سلامت و جو
مسعود نویدی سرخ شش خاطر دوستان که دیده و نازین میفری و بریدی شش شوق
طریق آنصوب با صلوب نوره دیده نه از آنجناب خبر می پیا می نازین طرف اجاری
و اعلامی شخص امید را پای حصول نکته و سلک طرب اسطی و حصول گشته و لا صناع محبت در
درج صنوبری نقشه و شادان سرای مودت و حجاب غمبول نقشه بود ای خدایان و دار
مقتضی اقا و که از رشحات صحاب قلام چمنای دوستی را مخضر و تازه و از لغات صریح
و پذیر خاطر یکشن که کنی را پر آواز و سازیم ارباب و فاق را پاپ آب ری و دگر که کنی
نهاده که آریم و از بهر نغمه استلام شجره شاق را با ناهار حبه شمر داریم

کتاب در بیان سیرت

نمایم و عا که از محبوب صدق و صفا در آینه زانو و شایم شمش که با نفعات خلوص

و س از سال بزم کاشن بشت شمال آن صد را ای محفل صدارت قد زوای مستند وزارت
منعت صد رکعت ابش بر جلال دست و شش دستور اعظم کج پیش را کجور که م ضیا کوه
ز کا صفای برای بران اعظم تا غم دولت ستین عالم معالمت بین نظام الدین و الدین بدور
معظم کرم صد اعظم کرم لارال من لافات محفل سار کثوف ای کجی اتقادی کرامی سید کثر

بیت

و القیل از جیس علی ز کت در مد و تصبیج از آفتش سر و ک شمس سر و قبی مرود و الیک
قدری قبول لیک دانش و الله الا صد فیضی الا قبل الیه و السلام

زهی رفیع خیال که کمالیت	پیر ابر سبیل زمین شکل کرد
عروسی خنی طبعم بقصد نظم مراد	که جز بفرید مدح تو اشک شکل کرد
زهی بچو استن خطه زخواب تو دوش	پس از تفکیر پیر بس شکل کرد
که تا چگونه که عرض این حدیث تو	بسی تر و دین و دین و بس شکل کرد
به بسیاری این خطه تر کردید	بیا بر دی الطاف تو کل شکل کرد

قصه

سیدنا جشی زاده بر بستر نا آوازه شاه و سوزنیش در موضع سوار با عظم شنان بی
نکین و قرار است و مطیبه زبانش از بس کرافه بار عاقل اندر قمار بی منطق عاشق خیال

انجانب از دل پیش درین گشای بر سرم که کذری من جشی تو قرشی زبان بسته
و چشم کاش و شمس تی اسباب کشش آلوده طایر روح را تیر پروازت جسم
ساز آغاز تو خجیب تب تصحیح است اگر آن قرشی زاده از آوده از کبر کبی کبر و در بر
او کذری آرد و بواسطه نظری بنک و در جلال او نظری کار و انب

که در کتب است

دقی میان من و غزیری که در نظریه توان و از سبب چرخان اکثر ماله آخر نظری
می نمود به صورت که درت رفته بود و خطای را ان زبان و آینه شش دل اسلا و سی مهربان
ایچند فقره کار شش است برینا الله الله الله الله با فواهم الله الله الله الله و حلیه
فوس لغوان سابق آید و در ساحل سیمان نهال پاشم سر افرازی نایه سیف شاهر غزالی
مشهور شود و جلال شهوار از لغوی منظور غایت کمال آیت زوال است و نهایت فراق
برایت وصال و الله الله علی کل حال مرا که خاک وجودم با آب تجر و سرشته در که در دل
بر دامن خاطر که نشسته بسی فراق است که با آن که فراق عرق آب و کل علق و در
ر که در حدوت طارقی بوا یسد که قدم بر خزان در سات چمن دران است کلبن پادک
و بر اچه زبان و الله الله که امروز با هزار نسیم مکارم سجانه آقا زخرفت
و نصرت تازه فالان سبانه و عذیبان خوشل احسان را نوبت پرشتان

دختر خدایت کوشش مو شرم برادر سر و شلست و سخن خفیه نم چون خروش و شورش و های
 بسعی آلا کفر غراب و طنین قیاب و ماهم آلا کوچ سراب و اندام علم و قیاب و هم رساق
 آن حال این قطره را یکی که از غیاب آن عزیز پامی عتاب بکنز آه رود بود و ششم و هفتم

دشمن گفت کسی گفت فلان خواب	که فلان از چاه و خط و سکن است
کشم از باز پیش کوی خواجه	مال و دیانت چه در خون تو در کانی
خواجه بشمار و پیش و میا کو فلان	با چنین پازر و سیسی چه غم از کشت
زرد سیسی که بران چیت دل است	شست که دیت که بر خاسته از کمن است
خونمی چند که از سرخ ضعیفان وای	حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن است
خرف که هرت از و شرفنا ز در لعل	شرف کون و مکان از کمر خون است
جاسر و خورشفت قد ز غر و دلی	اطلس شش بر این کهنه با سر است
خود که بر خورشید است و در شکلی	کاشب چرخ روان بر اثر کون است
راست تر خدای ازین خواجه را بچو	آنچه در و هم تو کفر تو شد کفر است

بشکل جام می آمد بلال عید پیر	بشارت است که در بلال جامه
کسی نه پیر قرین مهر با بلال کون	ز شکل جام و می آمد بلال مهر

چون نقشهای غیب و چه ز کما عجب
 بر دهن ز زیر سخیاب برده شد عجز
 درخت تو که کشد که بر سر جانش
 چه رنج و چه غمها باغ و باوه کن
 باز شربت مان در شست بان
 ز پروای تو ای مطرب و سیل
 بهای باوه سپیر کشت آنچه در آن
 که کم بسین که در فصل اگر چه بود
 کث راه خوابات زنده و جحر کث
 نشسته بودم بخوشش در جنگ
 بیا و رفت مرا ستا و درخ
 کون که عید و مبارک است و در بد
 بر دوشش باید و او را کیت
 سر و شش عشق کو شرم رساند که کون
 نثار مقدم او جان رسیده بود لب
 که نقشینه بهاری بروی بکشید
 عیان ز تو در نگار غفران کرد
 شده است نزل پروین خانه نامه
 که از رسیدن دیار ماه در زده
 بچرخ ماه برآمد شب خنجر و سه
 چه پروای که ز ناموس نه با بر
 که او دانش دین شمع سر و آید
 کسی زمت پر معانی شده نمید
 کشید رخ پنهان شیخ و باوه کشید
 که کس با و چون زنده از غم جای
 که دست من کلی از کعبین برانچید
 جوان و پیر چه زنده شقی چه شنیع
 بخت خویش باید مرا و کج خداید
 غنیمت باش که ایک ز راه رسیده
 زنده در آمد فرشت یار و یو و یو

چه کشت کشت که کرمید روزه داران شد
 کشت کشت که در باغ اگر کوفه دیده
 غمت سباده باشد و باق توایک
 هم از جام کلم شستن هم از صدام عید
 نشسته ای و پیش تاده من خیرین
 چو پیش خواجه بدوئی بکار عید
 بنود جرات کفشار اگر نه بود مرا
 حلقه های صنیع و جوابهای سدید
 بنود خفتش زانرا که بود در میان
 زیر خشم و عتابش زار لطف توید
 زنده کشت چه بختی زانرا که بود
 بر سر سید چو پست نهایی و صد عید
 دشمن خنکی و نا توایم خنچه
 لبش بسبکی و پانجام خنچه
 زنده و لطف توایم خنچه
 پس آنکه این نوازمن با تاجان
 که باز گوی من خود چه باشد آن رخ
 که هیچ باز نیاید چو شکست پدید
 نه کوش دارد و نه لب در کشت
 چه که هست که جا کرد و در بر اصدف
 درون بگر که جایی دارد و این عینیت
 اگر چه بود یکی قطره چون زار چکید
 یکی است و در شده کوثر چید بکشت
 که کوه است و در آن کوه زلف بکشد
 جوایب نقش این خنجر سخن که در روز
 یکست شع و لعل خانه بود زان پناه
 دلش و اهرام خنجر است مخزن
 لبش خنجر این سراسر خوش است کلمه
 لبش کسی کاوست و زانرا خنجر
 لبش خنجر این سراسر خوش است کلمه

قوی که طبع ترا بر خنجر استم کفشن
 تو که رای تو با خنجر استم سنجید
 زمانه کشت که این قطره است آن دید
 پسر کشت که این زده است آن خنجر
 از آن زمان که من را تو جدی شدی
 جد از هم تو انجم چاه روز عید
 می و بسیار کل و خار و کلخ و کلزار
 صبح و شام و ضیاء و ظلمت باید و شد
 در اشراق تو روزم روز و روزگار
 در شبیاق و چشم از شام عید
 یکایک کفشن زانرا که بود
 یکایک کفشن زانرا که بود
 چه بود و هر آن بود بوی پرستی
 چه داشت این یکی نامه بر تو عید
 بچشم کوری از آن بوی نور آمد باز
 بچشم کوری از آن بوی نور آمد باز
 چه نامه نامه و در آن قصیده غمنا
 چه نامه نامه و در آن قصیده غمنا
 نه من نمی و از آن مصلحت از آن
 نه من نمی و از آن مصلحت از آن
 زلفم خنجر توایم محیط خنجر شد
 زلفم خنجر توایم محیط خنجر شد
 همان نه بهتر پویم رها نه خا
 همان نه بهتر پویم رها نه خا
 زار که ارضا ایاد بودی از بودی
 زار که ارضا ایاد بودی از بودی
 زوایط علم چو نامه بوستان
 زوایط علم چو نامه بوستان
 امید و ارج استم کسی کبر و چپ
 امید و ارج استم کسی کبر و چپ

این دوروزه که ملکیت او در قلم بود و در زبان هم هر یک که عید رسید

که گذران داشت *سپید*

بساط شود و ایشان پیشگاه مسعود و ناب ملک رفته اند و چشم عرض حال و نسیم نگاه وصول از آن
بر آنحضرت سپردت مشیلا دیدم و از ایشان که آن آن استان بزان حال و پان خجالت
خطا به اینجا بشنیدم که از درگاه عرض اعلیٰ لایزال است اگر در پیشگاه اجابت دست
و حال داری تصدیق قطع بر نام من بطلب و اگر پای در کنی رسید ان دغا ایفای صدق پناه
من اکتب از روی شش شش بوشش این که شش شش در کفایت کفایت اکنون غرض تمام
و مستعدی حضرت چاکر آن آن درگاه از حضرت آمد و در این معنی هم ادب است کواه

در حالت برپا داشت

روزی چند گذشت که رفته اند و تره رفیع خیرا نظر را حاجب دیده و رسیده است و حاجب را
کاشف حاجب بصیرت و افغ شتاب سریرت کرده و در این بنمیر با حریفان چندی با شش
القی با توغفات محروسیت لطیف معاذ که پذیرای رحمت تقریر بود که اکنون با استاد
از عابیس صوری بیاس کجایر آید و چنانکه شاید و محفل شود و از آن شتاب آنچه مقصود است
از کجایر افکار خاطر افکار که کفایت با انتظار سفیری خیر و در وادی خیر و تیر و تیر
خمول خفته و پس از آنکه از نسیم که از آن غایت خاطر شده شش شش صدقین معفر بخندین

بمضیض الماطف غرض العین جانم از سبب عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده
بو اسطسیا بکاری ماسطه تحریر خاصه تحریر حضرت نیز انصیر و قد بصیر با تصحیف بصیر
غلت تراکب حروف و لغوش چون در شکل ابرمینی روان سر و شش جلوه که کردید فدا
چه تا به کثرت و معانی هرگز اندر حرف نایب یا غایت غرضی یک از عوالم و در و قبل از آن
وجود توفیق با بطل دعوا و اسطر قضاوی و چه بر عود و ادبیت لایزال العین بخواند
در ادبیت پات قرین ندانند صدق از و رضایت عینیت را که شکر آنکه
خاطر که غرض ندانند اگر چه سیر حال مشط سیاق متال بمایق خیال باشند
شال ادای و چه منقو و خبی لی محال خواهد بود و باقی و استلام

بر سر منم که هر چه حسن من در دست نه

روشنی بخش و او کثر بر بری و اجمال بود و دیده و روحی و انفصال که بر شملای تقیض
مصورن از غرضین الکمال بود اگر از حیوات این رده دیده و اجبر از عایداتی و غرض سیم
پوشیده بودند دید آس که چونند آس بی مذری بکات و لا وین و رشیدین
خود آس باری بکارش بر تیره چو او پیش حال حال رفت اگر چه اندک کف نیز کز
شکیزت و در عطر آینه عبارات رکنین و اشارات شیرین و قوف بر طایفه معانی و قوف
با معان نظر و شود و فحادی میسج مراد و باغ محبت اثر و جلد این محل سینه عدلت

یت در که آید کوب و هر چه باشد کوب بر ما میم و در غراب آن نیز کوبه تر
بهشت یا رمانیت و استلام

سکه در کتب است که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

مکرم است و امثالهم اندک اندک سرور فرامانین محفوظ است و در خدا اندین محفوظ است
خلاف سیر این ایام الفاف پر لا بولون به ان پاک کرد کار کوشه که مرا
با دشمن دوست رسم استی کوشه و کوه هر دو ستانم در محزون کوه رنده و خدشت
که در جمع ایران شمع راستی افروخته ام و برین افروخته شمع خویش خود را پر و اینان
سوزده پر کوشم بر جمع بکشان تا شده و در هر یک از خرقان بدار کار نکلف بکلف
انوان ظهوری یا خدشت اگر بکار اینجی بقطعات سیاه و سفید شون بشد اندر توش
خواین شمع و قیث که موات شعله را از یکدیگر متزاود هر یک را بر کار کوه است
پیدا کرد و کربسیا و از خنوش سفید کرد و در سفید و غنیت شمع ملون بکوبنا صید
و اگر ازین است ترخواهی بکنید هر چون آفتاب دان بچاکس خنوش و درین زمینان

سکه در می نمیدیدم دان پدید *و ستانده*

مین کیم باز ما قده آردم نویک ای چون آردم یا زرم بپشیدن از قلاب و یا شیم
غمی نمک یا غار پتق پلور و حتی او را غ و کول کیم او را غنق یا قیدین بوجا قبا

پیر زمان جانک انو تب او لکس و خیالک ضمیر ندین چقا ربوب لوبکس

سکه در کتب است که در این کتاب مذکور است که در این کتاب مذکور است

که امی دوست را با ثبات کانت و اتمال ستوده بودید یا چکنم تا به نزدی شایب
و جواز تاب و توان بود و خود را در حجاب توان پوشیده شربت اعلی من لعل نوشیده
در ترادف کوکان ما بون و امر و این چنین پاس را و اف خود داشتیم و در پیش
به هر بیان بپوشید با تصادف خرقه و شعی خدای صلف لا این را پوشیده که شتم
بچکنم بچکنم کانی کانی بوج تولیف صدوح را جبه طیش لب و او و مصداق جیش
که رب را می شناسم نه نهاده نش طاعنه و تحریف متقاضی شسته و از جبهه رنوش طاعنه
راضی رزمه زرمه از زلف ریا و اتفاق در بار داشتیم و گاهی فاسد و فاسد
در دست گرفته مانده کی میفرودش که در کار زندان داده نوشن متاع سجده و شکر
از سر تا سر رسته اهر که شتم سره سره زرمه راجع روزه و دعا را در جبهه جبهه نفس
و هوامحور و جبهه شتم و با قلبی محکم اید صدق و صفا بخیر ایری متاع
اتباع یا ران پونا رفته با هر کس که در اتم قلب خود را از بار صرافان باز کرد
باز کشم بجه اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را پیشاید عملت امل بر رسید
نوبت اجل در رسیده نه طبع را از روم تا لایم ملا است و نفس از روم لایم

تا چند توان پند خود را آرزو بسیار مردود و زود می باید مرد
و آنکه نه اولاد آخر او طاهر او با طاعت و استقامت

در حدیث

معنی اول الریح بعد کم علی محمد و آخره من جفیری علی الوط صفر و ششی
بنده جادیه اولاد آخر رجب الفراق منی الروح و البجان فها شیان من البیان
رضایانها را و لیل و شواله الشوق لراعه ذی قد چمن کنی لیلی لطف حل می کنم

در حدیث و انور علی عظیم

سقی الله یراحا فب ذریع البراقه و یث علی طاع من النوع الله ریحاً
البراقه و بعد یاجا من اللؤلؤ نال لیلان کتب الهم و سبل الهم و اذ به شیا
کایه می سبا و وضع علی بی عدل ناله و ذاکل بحساب و کیف جبرنا با بحوب
فل عارف و زنا و ما سار و در زمره زمره زورنا و بل زیاد حل العبد شاول
سیر جاکم فطیلت و شد علی یاکم الان بسنا و نحن فی دعوة ارا و کتم و استلام

در حدیث و انور علی عظیم

عبد اعیان ربه للہات و اما لیل و الیش لیل و پیشه للجناء سلام علیہ یولم
و یوم موت و یوم حیات حیات و برضا و کان تقی و لم یکن جابر حبیباً عبد

صنیف و رب و ی لیلیف مدکان یمن الکریم فنیف و نبی و نیک و ذنب و نبی
نصیب و کان در متضای کان شینا فنیف و نبی و نیک و ذنب و نبی
در کبر و غیب معانی الشیطان و جبر و نیک و نبی و نیک و ذنب و نبی
و انور علی عظیم ان کان بر عا و یشتی عاشق اقام و کان عین و برضا و یث
و ارتحل جات مدن اتی و عد الرحمن عباد و یث آنه کان و مد تبت و یثی قلیق
و انور علی عظیم و کنت سیانیا

در حدیث و انور علی عظیم

اما تری ما فعل اللیل و سپر الایام لعل الایام صریح علی العرش متلبا نبی ایدی
الاستقام و قد افرقه لایم اما طرت الیه و قد حقت حوله ابعده المینه ثم اثبت مخالبها
بر اما و جده محمد و علی شمل ثم محمدا علی العود و یثی آنه کان مجر و یثی لیس
کان محمدی کل الجمر العود اما یوت و حید و القبر فلیف الیک بالصبر و انور علی عظیم

در حدیث و انور علی عظیم

آنکه نه المن و قد علی الحامه الواقع علی القاب و یثی آنه کان مجر و یثی لیس
کا زما و حار و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس
الا بنجره یزجها مع الارض و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس
و نور بنور الی بدیع زهر الحجر و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس و یثی لیس

والله الاقربين ملائكة الذين اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا وانشاء عین
بشر بهما عیب و الله یفرح بکثیرا استقام علیکم

باب ششم در بیان آداب

همواره آزار نماند اشتیاق در زمین را و اوقات جناب بالقاب بزم آرای ادب مجید
رنگ فرامی صاحب خجسته حافظ دار استقام و استقام حکم اتحاد و صاعد و درازت
اصف سیدان یک سیدان اصف وایت فرزند تمام مکرر معطر ابد بزمان زمان عزت
و به خواست نشن ضمین زمین ذات باو بر لب العبد و

باب هفتم در بیان آداب

مرا با شاعر قافیه اندیشی و بجز عشقان درویشی و اوراق دل از آتش شوق در می
باشد چه سود اگر در نامه حرفه روی باشد ماکه در نظم بزم ضمیر بار بید شود و در شمیم
چرا ایشای قافیه نشینیم اگر از خود خبری گویند با هیچ جام به به با هیچ کلام و اگر از ما
اثری جو سید یا صید و رقاه نه که در صفحه اوراق و السلام

باب هشتم در بیان آداب

بر رخساری که شمع افلاک از خجسته آن کاه و پیکه و متعده بیعت شمع و لاک کشیدن بسی
درین است نصارت کل از خضارت بنزه فرمایش باشد و پر تو ماه را در ماکه

نمایش پانزده چندیات شاید و لایان نایاب نایاب است و ن خطی که نشانه
خاصه صغیر است هزار گشته بار کثیر ز سوا چاهت همان بهر که ریگان صفت خطی این
طلعت یا قوت کون چه پدید آید تا دلای شگفته که تعلیق صدق ارادت پرستنده اند غبار
هر زده در انداختن را نسخ نمایند و بوسه لایان بیاک نیز از زمرل رقاعی بسیار
فضای فسخ رد باشد که ازین خط بر خط بخونید و گویند بهر آتش بنزه بهر آتش
اوست سهل است خاطر ازین پیش پیش نخواهند اما زیاد و در خط شوند و پسر ازین
از خط نگارند و بیکم بحسن این خط یعنی کاهی هم شقی فرموده باشند

fr

شیر

2

০৭



Y

عشر در سال منتهی در یک سال

ΔΥ

سببش نه او نه بخشه را
 پدید آورده و اوردی بشت
 جز او ازین بر کسی که گوشت
 خرد و پرواز سپر خاک است
 چه شکل چایسان توانست او
 از او که بختی و کسبستی است
 جز او میبستی و دانستم
 بدو نه مدبست یا کسراو است
 کی فخر از صانع او خواسته
 بایش فلک کرده و بلوغری
 زهر لعلی از دیکه لاله پدید
 بهر خزان اندر آرد و سبار
 چو از دستبرد خزان در چمن
 در آرد نسیم بهاران بباغ
 سی سرور و سر فرازی و چه

نوامیس از پرده کل زنده
 خروش او و سیل زانگه رود
 کل از شاخ او و کنی آرد جزیر
 ز کاج عدم کل بشاخ آید
 بهوان خدایه کل از طرف شاخ
 ز کس کل و سئل و روی و سوی
 بهر جا کی بزرگست از کلی
 دگر چه چو پندستان دل
 ز سر چه گشت و بیاد دین
 یک را فرازون رحمانیش
 نه نشسته بیک و به کار خویش
 یک بگری سازد از سنگ و سیم
 خدو کبر و افاق و ظلم و جور
 خسته بهرقوم حشری
 یک بر خدا رسیده و دلیل

ز کوشه کل راه بسیل زنده
 صبا بزرده و سینه کبر درود
 ز کجیزی نموده سازد صریح
 پس آنکه از شش کاج آید
 سیان خدایه خدایان کاج
 در دست کرده و پازنک و بوی
 کلی بسیلی و لبری سپلی
 زوید کج خا طلیان ز کل
 بگویند کمان و بگویند یقین
 بگوید بهر نام یزدانش
 خدایه در هیچ و بیار خویش
 که بیش پروردگار استیم
 جهان آفریده ز پدید و دور
 نشاند بگوری و اوری
 یک بند کازا پناه و کسین

زنجیران صبری بر کن	وز چون فروز کمال نهید
بر و ده کدایت سوری	بر و شتم این سیمیه
ز کور خدایان با عدل و داد	بهین پادشاه خاتم حشم داد
کو تش مصون باد بختش زین	خدا پیش پناه دینی رهنمون
فرو اندام حسیره در کار او	چگونه که باشد سست و اوار او
اگر ابر کویم کس را بداد	اگر چرخ کویم در کف ابر او
اگر بجز پدافند شمش	اگر کوه بسکین نیاید شمش
اگر ز پنا ترا بد بپس	اگر ماه از وی سبیا بدید
اگر شاه بروی سزاوارست	وزین برترم جای کفایت

تمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار کذا ر شرافت کلا ر چا ر خفاقت نهال
 عضن عضن عضن نوحیت نورتر حمت تر تاد ب کرم حیط کج کاکاری کج حوض
 کج پشای صدف کوه بر تاجادی کوه بر هنر شایری روان کج نصرت کج حوض قدرت
 شخص ساری کثرت ساری نور وحدت نفس کین بیت کین خاتم دارت خاتم دست
 کفایت دست سبب حیات ر پتو نور اندام تر خورشید بر کرم بر ج سیم هم شمش
 الصنحی فز الدخی کفایت علی ملک البشیر علی العابد ر و اذ قضی علی عیبت سلطان

بن سلطان بن سلطان و اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان بن اسحاقان
 خورشید و خورشیدان کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 چو بگری و زدن زدن کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 ز انوی ملکانش کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 میمون بود ز قابل روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش و امیک بسا و آمازیه نوبت سجده
 و وصول عید سید و جلوس شحت هالون جدیدت عید کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 ملک اسحاق و زده و روشن ملکوت هزار طعناست طعناست طعناست طعناست طعناست طعناست طعناست
 قدر حجت و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست و طعناست
 و خشنایان شحال عادی و بنا و حیات و رخت و رخت و نام خشنایان کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 سلطان نامه و در و زان بهار کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 سر و صند بر و شتازان اشجار زبر از تاب خضر و منوج نسیم و زربید اعیان کجاست کجاست کجاست
 و رات سلاطین و پار با طبع جواش جویای باریت و بر کبار و رادش سر مری
 افغانس نسیم را دم از منظر طعناست و نسیم از بار و ادوی اما عطف او ملک کجاست
 خد کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 زمین شتی خبار از کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست

۱۰۰

والصلوة على النبي وآله وسلم كسائر فضائله

اصل بر مینه و جو و سودش از پانزده کثرت محصول و فروغ است و شکوت و دودان خلاف
فروغ از حد تصاحب و شمع زلال چشمه سار سطح انار و شمع مفرقه روان و لب و لب و لب
با شام محققه روان و کربا از سایل خلاف که فروغ اصل تا لب و شمع شکوت و شمع و شمع

معتقد قادی و محبتی است که از آنجا که از لحاظ مرامی چون طاعت روزه نماز و غیره
 غیر صحت و فقره با بعضی کون است و لهذا باشد آنچه قدول از آن چو را باشد بکافی
 قدر وستی باینه و از دل و لعل و ده که اگر محبت بر سر آید گوید است بر آن که کم و مثلاً در ده
 در و ده که موت بله برستی دره ای که من نه و نه شود و با و خطا که در سار و نه بر یک سبکی
 است که کف و بر یک سبکی کف سبکی سبکی اند و سبکی سبکی ابو کوسس ما غرض از کف و صاحب خانه
 با و ده که کف ابو کوسس راجع لاف و عفاف رقت و دلی از برای سبکی سبکی قاضی فیض است
 یعنی شد و صایا در کف از خوش صایا از رقت چندی در حد فایده فصل پرورش است
 اگر چه در کف از این در عافا یعنی و لفظ و خوب و با ساحت این باعث است این بر بهت و عفت
 این سبقت و صفاست این سباحت سباحت سباحت سباحت سباحت سباحت سباحت سباحت
 سبقت و کاف و از آن که لیکن اکنون که بعضی سال از دست کتاب شایسته و سبکی و سبکی و سبکی
 است و ان و خندان را از این سبکی است و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی
 که در ده و از این سبکی است و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی
 و در ده و از این سبکی است و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی و از این سبکی
 سخن است و سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 معنی و کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

و قد الامین ایا ت هین جزا ت حسان الجا لم یطین انس قلم و جان کوسس من لفظ کمال
 الاول و الیون حسین من جان لای صی چون عفا و لا یزفون در طادی حکایات سلطت با یون چو
 حکایت از غل محم و دات و حو و سبکی و دات از سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 معطوفه و لا معطوفه سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 در ایله زرف است از یک عقی و از آنکه مواج ابری کف است از آنکه عقی و از آنکه عقی
 اگر پیش است استی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 روح بهتر و سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 صحبت است با سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 بر این اندیشه خام با خام جدیدی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 این اندیشه سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی
 قابل بیان است از سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی

سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی سبکی

یک نظاره روش چشم بار و شک
 یک بختی شتابش و شتاب
 بروی آبان خیز و زدن پازخا در
 چه رسد که بر روی آن زخا در
 این دفعه گمراه روح آن دلم
 که زده و شلی ماه اگر نضرت و شخ
 جفا کشی ندوی که سزای آن
 کاینکه سنانا که چو بار خدای
 زنده بخت یان آتش زمین و آید
 بختش رخ احوال و هر چه که
 فصل و شمت او جو که در سپهر
 صحنه ای رسم بر رسم نو بر آید
 فروغ آتشش برید به بطل
 عیان چو شعله سینه آن طیر دریا
 بر دین عید با لولون زمین بخت سید

یک سال غفلت محبم از دجان
 یک زمان بختش بود و صبات زمان
 برای خشان بختش این چو در این
 بر طعن که زنده زانی این بختش این
 که بود و بر حد و ش زان این بختش
 بطل است مضمون او که بر بختش
 به چکا به بختش چو چکا بر میان
 بود و سانه در ملک که شش بر
 چو او تو زمین این بر بختش
 بختش لب بار عید بود و بر
 زحل و حمت او در نوشت و بر
 صحنه ای موسم بر رسم نو بر آید
 خیال آب شش سینه بختش
 نمان چو چو دریا بختش
 زنده بخت کمان که سزای دکیان

بختش از شتابش شخی را
 شتابش از شتابش شتاب
 نظیر پادشاه بودی قاتل
 بختش و عیش و جان و مهر چو در
 بختش و عیش و جان و مهر چو در
 ز زکران بدایع کاف و زین چنگ
 چهارم بختش شتابان زده
 بکار که آمد از آن چارم به کار
 در آن دو دین و در مال کار
 آسان است که این بختش شتاب
 بران سر که در سندی که بود
 و باقی که بختش چو در پادشاه
 شتابش از شتابش شتاب
 بختش و عیش و جان و مهر چو در
 بختش و عیش و جان و مهر چو در
 بختش و عیش و جان و مهر چو در

که چون سپهر بختش شتاب
 که قاتل شدی ز غرور خوش چین
 که اسان نه کون بودی و نه سر کار
 چو بختش این بختش که برین بختش
 کجای شتاب و مهر که هر کجا
 که سحری بختش این بختش
 که شتابش این بختش
 بختش و عیش و جان و مهر چو در
 از آن بختش شتابان
 که زیر پادشاه شتاب
 پادشاه شتابش چو در
 بران که که بر دین و در مال
 صبح بختش شتاب
 یک سینه شتاب
 چه مهر و مهر شتاب

بای تخت شاهی شاهزادگان بسته
همه راج سپهر جلال بریز
همه بکوت واداک سالخوردن
تمام یوسف عهد و لایم سیی عهد
سحاب بر زار خشم کسی ندین
ز کلف و زار و غلام کاتین
چو در حباب خاک سایه سوزان
بیارگاه و شاقان نظم مجلس عهد
زمین به زمین از نوال شاه زمین
ز بولاب شاهان چرخا کردید
ز نفس چمن چمن صحرای خورشید
ز هر طرف بره کند رخ خشم
چو سطح بار که آید سپهر خشم
پرنده پوشش دان بر کنار رودی
دوان باطهای نشاط سارین

چو در میان محراب بای خورشید
ببین راج کمال سرورون
بمبطلت و قبال خود سال و چون
همه چو که خشم و همه چو چون
فراز اسیر خشم سحاب شادون
ز کلف و زار و غلام کاتین
چو در رکاب بایان صحرای حن
چو بستان شمشیر بکوه کاجین
چو سطح خرم برین پر کوکب زین
زمین حضرت اورا بکشد کردون
عبان کجاک ز خشم بر آب روان
ز فیض خاک و شش آب خیم چون
لون ان از عکس جلالون
که طالع شش که تیز و روان
اگر نیرم سلمان طهر و طهران

بیاورد و دران کجای باد آورد
ز شوق اینک بجای درم نشاند
ز شرم که طبعهای زربود شش
گذشت آنکه با چار بود صوفی را
گذشت شمع زنده است چون نیمی
روا که سپهر کف داد و لعل و می بکشد
ز جاعهای زار و زود و جام زین
پیش رت تحویل از اشارت
برون بارگاه و وسیع میدان
بعضی اثر در شرفان بین دم
دران فضای چمن را ای شهاب
طهر و طهر و طهر و طهر و طهر
زود و زود و شش فشان بجای چن
بزی تیت حید فاطمه چنانک
زهر و یا طبعهای کوهر آوردند

کجاک روشد از هم کج روان
بصبح دست ملک شادان سارین
بشام قرصه خورشید از ان کجک
برلق زنده و بایات و خور حلقان
که داده بارگان در بای طل گران
چو سوه با که برادر سیاه زین
سباقان گران قاصد دل گران
کلوی ای خوبان و نای کسین
که اساتیس کوئی است و خرم چون
ز تو بای شمر بار بر کشید و فنا
بزار و روح لایق و فضا کجین
بیدر تو صفا و سپهر عیان
کشید و بخی خاک که بر کو بان
لبا کین زمین هر کی شاه و زبان
بیارگاه جهاد از حضرت سلطان

چو بود در نظر او بختی مرجات
چنانکه در بر یوسف بعثت چون
دی ز دست کرد پیش شاه یاف زلف
چو زلف بختی جبار حشر تان
رهی که بود تخی دست برد افشاندش
چو اهری که بنا بدهر جا وین
پی لای منظم بحر طبع صباست
چو اهری که نیاید ز بل شاه زبان
غرض ببال سمون بصر عید سعید
قدم گاه کین ز چو شاه که درین
نوشته که صبا از برای تخریش
نوشته که صبا از برای تخریش
ز عهد عید سعید است آتش طراوت

بند او چو این بخت بخت عالم پر
سعید با چو این عید عید شاه جهان

و از آن پس در بعضی سنین قوالی قایل بعد قایل علی سید اترید که از ایام ذوال
الرجب قایل مزید کویتی بر لب از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و کینه بکوت کاشان و قدم بای
و چون تعلق هم ولایت با اترام در بر خلافت سنا فو شوال ان گونه خدمت عالی شاه گستر
و مع سرانی و وفات این بزرگوار در هر خدمتی سعادته از قانی بود و بنشین از هم کاشان با رشت
با اترام حضرت بهایون فرمان رسیده و در نه که مواکب کتاب رکاب سادس برقع کاهار رک
در ساج غرض طبع العذار و از هر سو قاصد شمع مشرق و نظر افکار و از غیر از تفریق مسکون و شاهی

و از مجادله کات و مجادله غزوات مبارزه پیشا به آگاهی دست و مقام کی از غزوات را
و دیگر تقارب بوزون و بعضی با یون رساله بختی شرف مقول افکار و از آغاز دولت
قاهره ذکر ابرو شک ابرو را با بجام که پادشاه است یا قد و از راه پرت زکرت بهایون بهانه
ز رعایت و در چرخ روان سلطان غزنوی سعاد و طوس از آن خیب بدین مصرع
کفایت رفت چه شد که در عهد تو کردی و او بجا آورد و با بخوا این خست نام که ایک بهانه
مخوم و بشا بنشینا صبا موسوم است و از آنکه ز نالبعی خاسته رخا رشتن از آغاز به بجام بجام
پوست کتاب بر قوم بنده لغز بون حاشا ترکست و فی دلفیت هنر التافنون و لغز و
سیل و کن این کتاب استار با و از لغز فصل و او به دلیل بر خطرات قدیم که مدتی دروغ
دانش از چند پیشش نری با مزید است و بعلم کل بن و قبل و لقی استع و بهوشید و ان
که تجسین نماند یا انکاری و درین زمانه و زنی من بکذب بنده بحدیست سنده و هم من حبش لا
میلون و انما العبدین چاکر درگاه جهان پناه و عباد و با سلسوی

حکایت بختی بختی بختی بختی

احمد الذی رفع اسماء استغفار و ابراجا و وضع الارض سبلانجا جا و بری السخلاق و
الاخلاق سجا را و ابراجا و جعل الملائه و الخواتیم عنه با فرات و عجا ابراجا و رسم شرع الحید
مساجد و العباد و سراجا و اهل و سراجا و اسلام علی المصطفی محمد البیوت علی العالمین و

خبر و کرد و خشم و اور بخم خدم
پر تو هر قدم هر سحر کرام

九

FA

مستوفی و غیره و هر وی ملایمت شرح پیشش جمیع از ایشان را غرض کسرت عهده تراست که از
حکم پدر رساله این و پاره سنگ که از حسن میر سید علی حسین است قیام بین ما چون از قضا
و جهاداری فرخنده و صفت بجز شرف و شهادتی از آن که هر چه شرافت و آبداری فروغ یا
بند پای حضرت باری نیروی با زوی عدالت و سادگی استین عادت شاهزاده از آنجا که علی خا
زاده الله تعالی شرفا و در هر روزی ملک غوث و غوث پلوس سرت بریم سریر فغان است و ملک
این از دلج مغوف بعد و فرغ و استیجاب تا قطع شده اند و پس که دیده و صیغه شرح بیانات
علی با بولع ترغیب شرح الرسول من الاکجاب و اقبول بود که از طرف بی شرف و تاب شاهزاده
و الاکجاب و و که از آنجا که علی حجاب سابقه الاکجاب که تصحیح و بلیغ غایب است

شبی چون صبح صبحی زوگان نایه شوق و دمی چون راج راج رسیدگان بفرح
در کجی نشسته دیدم بر فراخت بستم بودم ز بر سر زور دور دیگر شوات لغا ذخاری و بخت
از بوی کرد که بخت بستان اخباری نظری کار خوشی که دم دور از کار پیش بخت او دم
با خود و هم غری وادی لب سپیدی دور و کار بی بخت بربدی در هر قدم مشط مقدمی
در هر کام منتظر کامی بودی از آن چه سود و ازین چه سود زوای اطلب استودی و زوای
بر ساحت ملا و زوای کینه پانگاه که دو حجره در ریاضی که شش مجلسی بختی بربدی در پناه

[illegible]

اطرب و لایبانی او شیب لبش
 رش اگر آید بهشت لعلش بود امر و زور
 و شمشیرش پیش خلف غلاف شرف شرافت مصدر
 صدرت مخفی است حبیب
 معدن معدن ساز آید از آید عکس میرزا است زاده الله تعالی شرفا و مرا که کی از
 و بر بنده کان آن است نام از هشی جزو حصص با و پادشاه زمان شایسته جهان
 فقیر غلام خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتاب سایه اش وجود یک سیرت ملک
 سر یک شری نصیرت جویم در شمس سرعی در کباب جلش حاجی رجب است شری
 صبح زهره پیش خاوی هیچ وجودش پادشاه وجودش پادشاه شمشیر خفا کنیز
 قدش مهرش زلفان شیش زلفان پای مردار و دست زلفان و سیکه از پا
 افتادگان رسول عکس سوال، نول خایش، نول خایش بخت فراوانی شیش
 احکام مضار از یغوم آفتاب ملک زهرم روی و حجاب ملک در دست جویش در پیر
 از جویش که درون حباب در بار جویش لصاب کرم در بار جویش رقاب هم غم شمشیر
 صریح جویش از که پذیرا جویش فاقه شمشیر خایش و لایب و لایب
 از خایش که ریش شیش شمشیر خیزنا و کیش شمشیر پسته در شمشیر شیش
 پادشاه شمشیر لصبه بر سر صد رکن سنان سنان جان شمشیر خورگاه جهان
 استوار شده و چون شمشیر خواب شیرین در چشم خندان که نهشته شمشیر

کجی که پوز معنی شکان از دلبران نواز برید حبیب کیش چند آنکه زاهدان را بکشد
 تواند کیش پیش پادشاه است که خواستش در کف در یات و لایب با از یک پسته
 در دل الله آفتاب بر ملک اکنون عکس از خیمه شیش چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آید
 شمشیرش بر زبان که در آینه عکس امواج آب و سرخ زرم سازی بر تار من سیه شکان
 شیش آفتاب طلعت از دوز و در کجای زکات زنی بر دل تیره و زان شیش شایه شیر و زرد
 اور و گاه که در کوشش تیر کوشش چای شایه خیزد و در عین ملک پد کیش بر تار شایه
 میخام از آینه با غنیش اگر ملک ملک جلش لک نشدی ملک و ملک را خود تو به
 فاشی و دلالتاب عکس شیش که در شتاب رحمت آید بر شمشیر شمشیر نوری از ملک
 آهناک سر آسازین بجز خنجر که شمشیر مزاج شمشیر از شراج ارکان چهار گانه کرم و درش
 و غنیش سطوت محال ابطال اجای معادل حقیقی بعد از تحقیق باطل کفی از کیش و می که
 عرض ایادی و ده کلف سلف ایادی هو عالم مکان و نمی از شمشیر کیش بی که با زوق کیش
 حاجات عالمی از ان عبور توان از باران فصلش در کشت آمل پادشاه سبزه نول
 روی در عین جویش در ادای سبزه نول برق اسرار شمشیر مطهران جوهر لایب و کیش
 پادشاه شمشیر و کیش پادشاه نیکیش را پی و در لایب حوا از اثر شمشیر جهان چنان شد
 که از تابش ماه مصب استی پدید جویش و زنده کیش آن بود که نهاله پدید شمشیر پدید

هر که از دست بستی و دین سستی بهی ستم بود که سر کربان و دست پرت
 یکدوش که برین فایس بر تری عوام و خوام پیش و نشا و سرور و دنیا طکشت باز
 درگاه اسنان جاده که در حقیقت شریعت و طریقت ملک طریقت است ادرش تا
 سبزه شان و ریختن سبزه و زاهدان بغیر از بال برودگان خود فروشی نشسته و روی
 کشان مصطفی که با او اندازند و ازین گفته غافل اند که برین پادشاه که هر چه در پیش
 و نشش گوید و دینان و جهان بیکان روشن روان مانند اطوار است استعجاب آری
 چه مصطفی و حکمی چکست توان داد و درین حضرت نیر غفلت از مصالح ملک و فواید محکمی کردن
 آن نه و در خرد اندکان است و فواید شریعی محال است که هر که بر سر از شراب چهار دانش
 از روی و در برابر دستان با و چنان سوری دارد از آن غافل خواب بود اینی ثابت است
 که کمال عبادت و طهارت و عبادت و در حالت استقامت قدرت بر صحبت باشد و هر که اخبار
 شمرده و بیکر منبر است اگر چهار دانش از نه از پیش و پس حکم الهی بیکه برای کند
 و نام و نام است بمقدار از این شرک شرک بیکه کسی که از حضرت خانی شرم نیار و از
 محض و حسب اندیشه دارد و پیش از یقین که از پس بیکم پادشاه و ادراک و از شریعت
 شد آنکه منکر با و از انکار زاهدان بودند از حجاب بیکه شرک شرک رسیده و بیکه
 با حقیقت پادشاهی و قدرت بر تری اعدایم بان نموده و از باب یقین و عبادت یقین

پرسند و با بجه هر که جبهه از ابد نهوشید میان شد و هر که چشم از بستی دور و نه پوشید
 کامل در بیان آصبای جبهه و ساخت و نام بیکم دگام دوران است دوران ماه و جبهه
 بجایش با دغم دوری ز خاطرش بود بپوشید نشا طبر و شش باد

ذکر هر که جبهه از بستی دور و نه پوشید

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پر چون بخت پادشاه جوان شد و قلاب جهان
 از شرم دای سز و کامیاب باز در حجاب سحاب بنان کش کفنی ابر بهاری از دست کش
 پیشش باریان با و شش و با و چپ و کنایه رخ از بیکه خورشید بر مراد و ترانه دشت شایخ
 طاعت و پا واد و با و رخ را جابر حضرت عارض کل رنای که دو قامت سرو و رخسار یک صبا
 در شان معانی و از نظم صبا این است پادشاهی آمد چمن چون بزم خاتران مروق بود بهار
 در شان بچه سحران زیاری دست و در کن اگر عشق کل فغان امیر و بیکان است پاک
 که پان کل از دست گیت باز پرست نه سبیل خست اگر فواید فاخته از بوی سرو و نه است
 سرو و از دست چاری از کجاست بود و شش که در ب چهرت اگر بیکم حقیقت بکوی
 و طریقت خفت نسبی جبهه از شش از دست و دست بیکه بیکه بیکه و دست خفته
 نه از شانه و تبارک سلطان در است این سال قلاب عالیا جبهه با نه با ساحت اول
 فارس بیان بر تری از دست و در بیکم عهده ال بهار روح بر و از دست خاتران مد کل کسر

عرصه ملک شیراز طراز و کیک است ساخت خیمه هارس و سواد
 شیراز شخص سموره را اگر بجای دیده و در کوشش طوطی و بجات حفظ خضای شیراز که حفظ
 لوحان حفظ و طراز حفظ کشیده فضای جانفراش طرب بهتر و بوی گلش
 نقاط انگیز است که از رنگ لب برین لبش لاجل زبان و اندک کبر کوبان بکشد است
 و نسیم و صبا که بشیم هوا نایده فضایش باور کند فضایش همچو بخش و خنده
 ساز است بهوش یار از دنیا نیست مذاق عاشقان را بختیاب سراج دلبران از آفرین
 در لبش کعبه شراب نمانده و بجاکش قوت طراب داده اند جانان آب از حفت طبع
 جوانان که دانش غم تواری داشته که فراموش شالوش بهر دلیل کرده اند و یار کن
 از مقام بیکین بران روشن رویش شرم آورده که قوای ناسیه بر پیش از لباط بنه پخته
 معشای بسته خاک صفاش کوی مشک از ذرات که از پودر جاک افتاده و چید آب کیش
 معتم زلال کوثر است که از آنجا بخت نیز برده داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی
 سواد مردم چشمش و کده و اندک از ابل آن و یار کبکس نظر کنی روشن منیر بری یا
 حوز و جوان است حمایت رایت انجم خستون با لب و لبش آب و با لبش لبش
 غافل از جمال از اهل خط و طعم من خیم بفرقه سرمه صفت مردش بران سال لطیف و
 خوش زبان و الیف و صبر باشد که کونین بجا نیز عادت معشوقان از دست داده رسم جود

و جانان از اندک شمع طبع جیس و نایده بهر شمع طبع ساکن نشسته زیر اکابر با بختیاب
 در عین بکین در طرب و طراف و صحاب طربش در حالت طراب با ادب و در بختیاب
 قدوم سعادت طراز جانان زبان حال صدی شیراز بکشد
 نایده و پایی تو نیزیم سر زنی شد سرو جان را اثر آن کشت که طرب

فردی که در این کتاب

الحمد لله رب العالمین برین الهوات و الارض و ما یكون له ولد و لم یکن له صاحبه و خلق
کل شیء و هو بكل شیء عليم الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجاتهنما و جعل لکثیرا من ذل
لکم من اذن و حکم بنسب و حد و ذریه لهنما من بعض و هو الذی جعلکم خلائف لارض و بشر الذین
امنوا و عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا
قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اوتوا بها و اوتوا بها و اوتوا بها و هم فیها خالدون سبحان
الهی فی ثانیة لک ما ثبت علی انفسک اول حد لای یفیک عقدی کیم ناری الی الیه الیف
ایدی آخر افلا یخبر رسته سید پسته بولغای اول کثر طبری نسیک سلا کیم عدی
نیک عقد ای اصابع از خان صغیر ای عقد ساق و تبه اولغای فرد صغیر لمد و لم یولد
و لم یکن لک و اذ احد خضر شیک صطع ندیم الاطعمی با طین سائسته نادر و در و
فرید و صغیر و دایا اگر کوبری سائسته عقد ارتباط اوله و جابر خیزه و کثر لای مجبور و
اگر دره لای صطع انحرط اوله و صطع عقد و شود و سطر جنا رشا و وجود با ریا شد
بجن و ذقنه که محرم حریم او اذ خاتم النیس سید لمدین و رودی و دور و شاد که
بو یونیه اگر بو عقد ای سطر با طین سطر اوله صغیر لمد و زوج استول بو سطرین
انصافین سطرین اولغای که حرام و در با صطع عقد بجن سلام ایدی و زبان یح شاد

八

بر خیم پیش و پیش و پیش و پیش
حسرت بر آن چو آن بد خوش زل
سایبان غیب را و اندام طوطی
عناطه را چون بر لوح بکاشد
کاغذ خندان شمشیر کاشد
نفس گل کز سایه پیش طبع میو
و ندان نور آنکه انقضای است
و زلف و دود و دیو را پس بخت
بزلال عشق پس آن چو بخت
بوی آبستر را بر لبه کبرتری دادند
ذات او به نیست یکت چو بخت
که هم عینی خفیش روح پرور
جودی بخت خاشاک را تو را
قدح میزاد و سلوی جسد باز

پرده داران نه پیش پرده پرور
محرمش صدر را اول مان کرد
رویشان پس در طوطی خوشتر
و نخستین صورت زری صورت
که بقتل اولین را در سحر
محبست از نور آن فتنه جوهر
عشاق نمیدانند و آن کسی فرود
چرخ اخضر بر فراز ارض خبر
و آنکه از وی طیش آدم مجرور
پای خیر البشر بر بزم بر داشت
از بخت کز آنرا امکان فرود
که دست موسی از نورش بر داشت
کشتیش را که جودی جای نکرد
او تر مرد و از او بر آبیم آمد

بخت

بر جانش پرده بعد از جهل یعنی
و ز جلال او چو کرامت و جو شکر
ز اسراف روزان در پیش کجاست
عاشق تیرا که در دست جود
قدح سر و دانه و دانه جود
میکشایان از کز پیشگاه کبر
تا گویند خیر و پیش خندان
خفتن به خضای قابل اندر
قوت را را به سوی فضل دادند
می نیستی یا بیاد پیش و کم
افسوسات وجود به با تاد
و در کوی به تباری که اثر
چون داران عالم منی و صورت
از نظر دو عالم از پیکم یک
در طوطی زادی چشم نبوت

پرده جنت زلف را رنج بر داشت
سخت و ادا عود بخت سحر
سایه را از هر طرف بر کشد
و خط چهره را پایست بر داشت
عاشقان را پای در گل دست بر داشت
نصف هر سر را در دفع مهر داشت
تا به تباری که پایست بر داشت
زان بخت جودش آن در تکرار
و آنکه کونان نشد کار داشت
در خور خود پرتوی ز تابش جود داشت
بچو غل و غلب و جود جود داشت
کویم این آثار جسم و بام داشت
ز تیرای خاک و آب و باد داشت
شاه به شاه و پیر به پیر داشت
سلطنت در هم بر شاه داشت

آن آهوان لغزین بر طرف کبرک ترش	طرف کستان بنزین از افغان پرش
افزود ز کستان چون نبرد بر زادن	بکرتا باج غزان از نبرد کبرک ترش
زاد بنز چون غیر کسب او بر کسب	دلها فرو بر کسب سامنی براد غدرش
تا ز کشت زو نبرد سر در کشت بنواژ	از دل دلا با نبرد بزرگ کل ز کشتش
در آن سر زلف دوتا از دلا شست	میکرد چون دلا در دایر بچاپه سرش
بر کوه کشت کشتای عجب بود چو خط مرز	رخسار خط در زنت بستان کشتش
لعل شیدا و دین خراج که او و دین	آن کشتش آیین دودین را کبک از کشتش
کجه کشتی کشتش اگر رسم سجای ز سر	اعجاب ز داودی کوه کشتش خطین در کشتش
آن آرد از افغانی یا معجزه ساستی	آن افغانی آن ساستی یادی زلف کشتش
بر کشتش خط برده که کشته زین را	نشته بر رخسار که در کشتش
در قید کشتش پای دل چون دل کین پرش	رفت کشتش که پای دل کوه غره کشتش
بر خا دل زار زار دین ز خون کلزار	دری کل از کوه غره این طراز کشتش
ز دل نادان دل کشتن بود کشتش	بکشت کشتش کشتن که کشتش
هر کشتش کشتش کشته بود کشتش	دور کشته از کشتش کشته کشتش

مشرق دلا شاده بر دل بر دل دلا	مکتبه دلا شاده بر جرح و بر کشتش
هم خط با ن رخسار بر کشته باز	هم کل میان خار با ن ز کشتش
بر کز دلا ز کز دلا دلا کز دلا	لعه اودی حد جان کیه دلا کشتش
شهر کز کشتش کیه کشتش کیه	کجه کشتش کیه کشتش کیه
آن طراز غافل کشتش آن دین کشتش	آن کشتش کشتش کشتش کشتش
با غیر کشتش کشته از کشتش	میر چو خاندان بر کشتش
چندی دل بود که کشته کشتش	بر کشتش کشتش کشتش کشتش
ز دل کشته بر جام کشتش	در کشتش کشتش کشتش کشتش
عید است و دارد کشته کشتش	کیم کشته کشته کشته کشته
قانون کشت کشت کشت کشت	در کشتش کشتش کشتش کشتش
کشته کشتش کشتش کشتش	کشته کشته کشته کشته
عید کشته کشته کشته کشته	نبرد کشته کشته کشته کشته
هم کشته کشته کشته کشته	هم کشته کشته کشته کشته
دین کشته کشته کشته کشته	کشته کشته کشته کشته
نبرد کشته کشته کشته کشته	کشته کشته کشته کشته

تا خردی بوی خوش در خط مشقش
 تا بزم شاد باشد جگرش شاد شده
 شاه و ملک و پسران و فرزندانش
 خورشید و ماه و ستاره و کواکبش
 و در این کتب شرف تراشش
 حریفه جای می بیند و پسرانش
 ملک و پسر و فرزندان از ملک و پسرانش
 خوشتر و جوی تر از این ملک و پسرانش
 تا که در ملک و پسرانش

که و خوش بپوشد چون در زمان شد پادشاه
 جان و کسب و کارش و دین و دهرش
 سخت و مشق و مشق و دین و دهرش
 که زرقان که در زمان این ملک و پسرانش
 و امید و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش

مجموعه و دین و دهر و دین و دهرش
 سر و دین و دهر و دین و دهرش

محبت و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 شاه و پادشاه و دین و دهرش
 حاضر و دین و دهر و دین و دهرش

عاشق و دین و دهر و دین و دهرش
 از دین و دهر و دین و دهرش
 هر و دین و دهر و دین و دهرش
 دین و دهر و دین و دهرش

شاه و پادشاه و دین و دهرش
 معش و دین و دهر و دین و دهرش
 زشت و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 مرد و دین و دهر و دین و دهرش
 منقطع و دین و دهر و دین و دهرش
 در ملک و دین و دهر و دین و دهرش
 امیر و دین و دهر و دین و دهرش
 پادشاه و دین و دهر و دین و دهرش
 چاکران و دین و دهر و دین و دهرش
 سایه و دین و دهر و دین و دهرش
 عقل و دین و دهر و دین و دهرش
 سر و دین و دهر و دین و دهرش
 آیت و دین و دهر و دین و دهرش

ملک و دین و دهر و دین و دهرش
 آن و دین و دهر و دین و دهرش
 دین و دهر و دین و دهرش
 و دین و دهر و دین و دهرش
 شاه و دین و دهر و دین و دهرش
 نام و دین و دهر و دین و دهرش
 چو و دین و دهر و دین و دهرش
 پادشاه و دین و دهر و دین و دهرش
 پادشاه و دین و دهر و دین و دهرش
 کاین و دین و دهر و دین و دهرش
 که و دین و دهر و دین و دهرش
 پسر و دین و دهر و دین و دهرش
 و دین و دهر و دین و دهرش
 صورت و دین و دهر و دین و دهرش
 هر و دین و دهر و دین و دهرش

اینست یا سنا دور میان جوشن است
 با جز که هم چه دیدم و دش روی هژان
 هیچ و از نا نشان یک یک پا جوشن
 کعبه برین که در هر بر بیدری همی
 در ایقان و ساقیانش چون بخیری نشنود
 تیر را بجز که از شرم و در آن ملک
 دین نهانید است بر طرف اقیانوس جهان
 لعنتی با بر بلبل و در اسطافه رخصتی
 و در هر جوشن ترک ملک روزی بزم
 مستری را چون که همچون جوشن بوضع دل
 بخشایش بود روزی با یوان او سنده
 وین ثواب را که نمی پیش و پس یوان همی
 اقا بطلست که یک که شستی و باز
 با جز که هم که بجا کیت این روشن ضمیر
 کعبه یک کعبه شسته و آب را پس دار

این ریش با آتش پاک در کوزه ریخته است
این باندن کن کزین و هر قدر درشت
حبس و ارشاد کان ثبت است این باریک
که چو زین مثل کاهی پشمین ساخته است
از چه در راه در که کز به که باغ است
کاهی اندر باختر میان کوی دغا در است
کز خیل پهلوانان در است و در است
خاندان بنم شادان و شادان بر بهر است
تا کون از غلغله چرخش بر بهر است
صبح و شام روز و شب دردم زانیز است
یکو که شاه را خلیفه می است که است
جانب از بستانان پاک که که است
نامه برده و حجاز و اندکان که است
هر یک که که که که که که که است
این ملک با سپاس این ملک که است

6

سوی این در که چو سوی کاروان بکشد روی
کاروان از زان بکشد سر برش رهبر است
بر ملک جهان اگر بآید دل و بودی را
استان رکشی باستانش مهر است
در هباز اوستی بارانی و بودی بجای
عابد او رکشی بیک جای دیگر است
تا فروغ روی جز شب بکشد هر سجده
ز کعبه پرواز او شب ز سطح غیر است

شاد کاشش نماید چهره در مرآت محبت
ز آنکه مرآت جهان را بکج او صیقل آید

استاد و کبریا این برقرار است
 خاک و جنت است آب و کشت
 ساکنان عرش ایکن در شش زمین
 در ملک و دران آب و عشت و در ملک
 رفعت بجا پیش رو غرت بجا پروردگار
 استاد آقا پیش کشیده بان در باد
 استاد زلفی آقا می در دارال
 آن سپهر کبریا آن آب و عشت
 نیست نیستی در شش زمین و در

A 2

بشش با شکر کردن حبه در یک خواجیه
نفسش با شکر چرخ شود و یک بشیان

که با دستم از زنده ادم و حنم
خبر بکشد چرخ را که دشت باین بوی
نه بزم رزم روشن چمن منزل که باد
خوابت بر این قلعه از ابرام که باد
گشت بر این بنا از سی سهران که باد

بناط از بهر تارنج بنایش حمل گشت

در جهان سبک جهان و در زمین چنان

شست و در دل برکت	ابر طبع او کچنهر پر خرف
جهان جوی و عادل شدن است	جهان در یک غم کجود و است
بالم حصاری سینه از کرم	که دارد از دست پای ستم
باله با یون و فرخ ببال	سر سودان آن شش پال

که در دستان بچا انگه است	این رده هم بکشان بکشد است
درین غصه بکشد دل را	که از دین جان شمیم است
نبرد پرده زوجه خسته گاه او	چهارم ملک حر که جاده او
درین دشت چندی پا بود و اند	از اینجا ی لشکری روس را
چراغ های ابر است و دیو گشت	ملک از ملک خاوری اهر گشت
پشت و ازین وادی این نورش	برین قلعه می بود و نگرش
ز حکم دی این قصر پر است	چون قصر ملک با پا راست
چنان ازین قصر افکنده نور	که در چمن کردن فروخته نور
ملک چو پیش از شرم او	ملک یک سکون رفت زارم او
زین گشت از ملکای حسین	ملک رگش از روی بر زمین
در و چون بریت سکنت است	که هم زمان است ملک است
برین قصر سبک که پا به سر	می حقه بر حقه در و در
بدان حقه با بهر دست	بر هر حقه از آن حقه این حقه است
بر حقه او که شامی لال	و چه او آن مال فرشته مال

دینارین استیغ ترین باغبان
از مرغها هزاد است از وقتها سحر که
از عهد استیغ است از آب شربت
از سنگدل و دست از عشق غم اود
از زینب است امیر از طعنه است عین
از اولیات حید از حوضات کوثر
از نسیه محمد از نثر با نثر

از هر چست پد از هر چست پنهان
از هضم بهادت از نو حیات پنهان
از کجسم افتاب بهادت بهادت پنهان
از حیثیات ابرو از دشمنان مرگ پنهان
از غصه است دیدار از رفعت پنهان
از شجاعت طوطی از بهجت رضوان
از شرفان شمشیر از ملکات ابروان

از هر جهت آن فن را غنیه است آن جان

در بیان قصری است خست بجز ازاده
سکون در پشتهش من که ندیدی بگون
مشین بکس کند پادشاهش کاسمان
و اینکه می بزرگش مشین خنجر اشرافان
قصر دیگر ازاده قصر کلزار و کر

یازده هزار است خوشبخت پیاد اراده
اسم نگاه ثابت کلاه سیاراده
دیدم تا بر خفت قفسش کون اراده
کس کز ارادت کل کا بخانه داراده
استخوانها بر طرف نقشش دواراده

سنگاپور ۱۸۸۵

شادمان و پرودوس بر کرد و از سر پرده
در کن رشیدی شاهی در هر کن
یکدینش شد و از سر پرده
شهریار و کاکار را یکی از برادر
خیز و عزم این کن کاخ خاقان گشت
لب که از سر شاه افشار شهریار
کل زنده تا بوسه دست باو دست
ار باز به ناز و صفت کوهر گیسب
که بود این شاهی بر فراز قصر و من
قاصد است که بر کرد و در پادشاه
اقبال یک جایت سازد کاخ از آن
استاد یک ریت قاصد کا قاصد
شادینش کاین زن یکدینش
بر کجاستی و هر جا شاهی میکان

منه و انما من الله و انما من الله

پهلوان در پرده بادلیکجی رانده
 عاشقی از هر طرف لب لباب یارنده
 عاشقش فارغ از پند و اختیار
 در بحر خم سحر چو پاش از باد آید
 کسان عهد ترا زلف دلداران
 نماند ز کس بچشم یار سعادتمند
 سر ز پاشنه پا بر سر خارنده
 در رب آبستین پرستنده
 طوطی طبع بدین منی شکر بارنده
 یمنه شاد جهان بر بصر قاجارنده
 اسنان چون خطه اند خطه کارنده
 همچو از وی مادر و کربانوارنده
 گزافه مال بر جیش سپیدارنده
 یا عیادت رفقا ز وی یارنده

چون برشان لعل خیزد و شادمانی	خجسته خیزد و ز کوشش بکند و باران
خجسته دست را بکشد و خجسته	عاشق صد این که در آن کجاست

با دوزخ می که از کوی جانان میرد	که شمعش بر تن هنر دکان جانان
با دوزخش سباده و دوزخ سلطان	از دانه اش سبانه شادان
سبز و آرد و زار و گل بسیل در چمن	چون شادان پاکش به خجسته جانان
رنگ که درون شمعین را گل کوی چرخ	صد هزاران خجسته را خجسته جانان
بکند و دانه و بروی دانه و جانان	دست جو را خجسته بر خاک جیست
خجسته را ز گل طبع از خجسته کجایان	در خجسته را قوافی شادان زان میرد
و کجاست آن را به این خجسته کجاست	گل که پان میرد و پان پان میرد
عشق را دست تصرفین که در کجاست	نظم او هم بر نبات و هم کجاست میرد
سردار دانه چون پان کجاست	و همچنان سردار دانه کجاست میرد
چشم ز کس به خجسته از خجسته	که را کجاست کجاست کجاست میرد
گل بسیل میرد آن دانه آن کجاست	با رنجی رنگ گل کجاست کجاست میرد
میرد کجاست آن کجاست کجاست	و در آن خجسته کجاست کجاست میرد

با دوزخش سباده و دوزخ سلطان	که شمعش بر تن هنر دکان جانان
سبز و آرد و زار و گل بسیل در چمن	از دانه اش سبانه شادان
رنگ که درون شمعین را گل کوی چرخ	چون شادان پاکش به خجسته جانان
بکند و دانه و بروی دانه و جانان	دست جو را خجسته بر خاک جیست
خجسته را ز گل طبع از خجسته کجایان	در خجسته را قوافی شادان زان میرد
و کجاست آن را به این خجسته کجاست	گل که پان میرد و پان پان میرد
عشق را دست تصرفین که در کجاست	نظم او هم بر نبات و هم کجاست میرد
سردار دانه چون پان کجاست	و همچنان سردار دانه کجاست میرد
چشم ز کس به خجسته از خجسته	که را کجاست کجاست کجاست میرد
گل بسیل میرد آن دانه آن کجاست	با رنجی رنگ گل کجاست کجاست میرد
میرد کجاست آن کجاست کجاست	و در آن خجسته کجاست کجاست میرد

دشمن خجسته که کجاست کجاست
پس از دانه کجاست کجاست

اینجا دو سنان و زلمه پنج و سنان
 باطل است اما نه و کجیم و بس می
 باز ماند از ترک همکاران و ترک
 سزاوارندان بر شتاب و ترک که در اینجا
 شیخ اگر حقوق اند که از خود خواند که چو بار
 تیر و بختان را باو نشاند با بس می
 چون برید بر محمد و کسکه ای
 است از برین پادشاه و کاه و خرم
 که بر کینه دشمنان که از دست و استماع
 رزم او بسیار کان و دیه که کشید
 مشرقی رتوان می پیش کوان و
 که کوان چون رتوان ترک جاب و
 که با همه سچ و دانا چه اند است
 مشرقی که با تیر اندازی می
 هم تا تیر و جاب و مستحق شد چون کم

درو چون شب شد چو دایم بر دیکان
 بر فراز سطح گردن گرد میان میرد
 از دو جانب بس که گردان کنان
 بر وصال یار خود نیک زهران میرد
 در لود عاشق چو آن برق خزان
 که چرخ و بسکری رخسار و خزان
 هم بد لغزشی کوی سیلان میرد
 خیز زین بر لبان نگو بجهان میرد
 تا بهر دو جانب رخ و ابدان میرد
 ز شش شش کون افش بدوان میرد
 ماه را با زهره و دانه هر سان میرد
 زاده از شش بر دهان و خزان میرد
 کش از لبی با پای سلطان میرد
 ز دیران خستی ادرا بهوان میرد
 زانکه در دقتش سخن زهره بجان میرد

بر باد زانکه از ابر شکام
میجست و بزم عید و می و میوه
گلزار طرائف و ایام و نشاط
و زلف روی ساق و دیش عسری
باشد جدال تو به باشد کرفی
باید فرستید اگر کس خود میج
از طرف جوی میکند رویار سر و قد
از فیض باد و لطف به باد و ناز
خوبه با کوشش و ناله می آید
اجزای کوستان بخوان ایام می
گلزار و بار کو به عشق و عاشقانه
و شیرکان این مکران ازین
کار است با کوشش و کسر و زدن
بر جانت میسر شود بر دهر بر

خوشتر زنده باد و ستر زلال جام
دولت دید و کج حید و جهان بجا
فداک راسات و افاق بختان
به زار آنچه ششتر فرام
باشد حرم باد و نباشد که بجام
باید خیزد باد و اگر کس و بود
یاد و دود و خدای بود و هر جام
نقشی که بر آب بخار زد و تمام
بگذارد و پری بچمن و در خیال کام
کاجام را بود به تون و داشت
کاین تا بکیران و کاید و سب
که در شاه و شاه و کاستان تمام
او و زنده باد و و کرد و جام
بشود و کس و در بخت و کام

تعلیم بچک حضور شد است	شما و را که کار کنی است و که قیام
آن کسان که است آن زمان	خوشید با خبر جبهه چشم
خاقان دهر کز ازل	جوش برین کف نه فخر قرین نام
ای زلی وجود تو جام لطاف	اجرام در وجود تو بسج و شام
عاقق راز بس تو گیرند حساب	ارزاق راز تو یارند خاص نام
سوز تو بر عالم و کج تو یارین	عاقق شد سخن و شیخ تو در نام
در حضرت تو در بند و می خیز یک	وز سلطت تو داده ترک کف نام
از حد فضل و سلطت و ایش سر	ارکان دولت که مصلوب اند نام
کف مزاج دید از اندام عدل	بوز عجب پذیرد اگر آید قوام
ای در احوال حقیقی وجود نیست	و رست نیست رستپ اندام
بکام حسیع تو ان دیدت تو	که جرم قاف تو ان دید در غلام
اگر بکش بریش و اگر بقای آن	خوشید بر تو بکن و اگر بقای آن
ا سوده است خشم تو از خصمی سپهر	صید زبون رنپند بر کز زبان
بر رقت تو است که بید پای سی	ارسی بر همان توان شد با تمام
مستی یا در و کواب زان که	نه بکنس ای تو یک لحد بر غلام

۹۰

بر جا بر خبر با در وقت چای سپهر	آهش ر است شرط که در دستم
احکام را سایش و مال با سب	اقبال را و سیش و جلال را دوم
شوق تو در رو نام و دوق تو در وجود	
نام تو بر زبانم و مع تو در کلام	
سوی حد ان خویش را از مصفا ان در دهم	که از کجی مکان در گلستان او در دهم
که از دار کواش با در ملت سبب	رخت شستی جانب دارا لان او در دهم
ای که کی از لای زان جان بر دهم	خیم جلف بر و پرستان او در دهم
رست کویم دهم کج در دوزخ نعام	وین زمان یاد رست جادوان او در دهم
جنت ز قدر شاد و دوزخ شود و عجب	بخت این مثل با مصفا ان او در دهم
جنت است ایچ او را نام دوزخ کو دهم	لطف شاست ایچ نام او را جان او در دهم
شاه کردن رقت مصلحتی شد اگر من	اگر خستین از زبان اندر زبان او در دهم
مبش بر خوف می کش بر با کم کو بیا	مع او امو حه آنکه زبان او در دهم
پروخ را دیدم که دی می کش بسیار	خویش را در سایه ان کستان او در دهم
کشت گیوان قد من با ترانه را که من	روز و شب حوز را بران در سپستان او در دهم

شترهای کثافت و پخته درخت
گفت هیچ انجم کا در سهام چاره
مرد کثافت از راه در سایه پیش نه
زیر کثافت بودم اندر پیش ازین کار
گفت سر کرم چو کای با لم کا
تا نیزم او کم که ساغی کای دنی
بعل کثافت و کثافت ناری شکر
گفت خضر کثافت انظر ان کثافت
کا که از فوج مک باکی باد کای کرد
گفت حق که برای مملکت های خوش
شتر از پد کثافت که کثافت خوش
با کثافت از راه کای کای کا
تا نیزم پیش کثافت صبح را
چرخ بدست جلد از راه اگر سیران
استان از طرف جلی اگر بخشم است

روستای اقرین در یک زمان آوردم
بشماران شاه در هم نشان آوردم
ما بر هر بنسب از ضیق آن آوردم
چند روزی بخت بد و اسکان آوردم
ملکی را که چند روز در کان آوردم
خوشی را کای چنین کای چنان آوردم
پس چو در خوشی بر زبان آوردم
تا از حاجی چنین صاحبان آوردم
تا کای گوید آن آورده آن آوردم
انرا از اسکان سوی مکان آوردم
تر جان سر لوح کن کثافت آوردم
بر زمین از خوشی پاد اسکان آوردم
افاق بکثافت شاه جهان آوردم
من و پیران کثافتی است آن آوردم
من سپاه پیران از پیران آوردم

از هم سر کثافت زده شد کردن کثافت
سینه چسبی بر سوطی این در دهم
بند کان را قابل صفت بنده خوش را
کی بود با بر بنده ستم شده سوی صفتان
حسکان از ستم از ادوی لطیف که دم
ابر ازاری است خوش کثافتان صفتان
لطیف در خوشی کثافتان کثافت
کوسج از با دو نفر از کثافتی است
چو همای لی بنایت خوشای پشما
کا کثافت اسکان بخت کوکوبه مرج
افاق دولت اول خزان کثافت
تا بد و ان کو کثافت از راه خوش
دولت را با ابد بخت و او دم
بر زبان با خط سب از کثافت کای شری
دولت را که در می غفران کثافت دم

با این درگاه را چون کثافت آوردم
تا کثافت کثافت کثافت کثافت آوردم
با بر از امید در ملک کان آوردم
کثافتات شان آورده آن آوردم
مجران را از خط خوش آن آوردم
با ازاری لطیف کثافت آن آوردم
با کثافت کثافت کثافت کثافت آوردم
من ز کثافتی که بر مرده جان آوردم
بر در شاه جهان این بر دکان آوردم
کثافت خوشی که کثافت آوردم
پس چو صبح کثافت کثافت آوردم
این کثافت برای اسکان آوردم
دست را با نیت سر کثافت آوردم
با کثافت کثافت کثافت کثافت آوردم
کثافت کثافت کثافت کثافت آوردم

دشمن را که چه هر دم خون سیاه کرد ام
چو به پیش را بچو برک رخسار او روانم

بشداد انصافش چشم گوید رنگین من
مگر قافیه جسم شایگان او روانم

بست این علمی که گوید الهی از افکار

این صبیح از برای ممتنان در آدم

پیش که اسکان دهد پسر بخت داری
 بر اثر سبحان فرخ سحر نشید خوان
 از آرزو دانه دیده بسته احزان
 ناکه از لب سر و شادمان سخن بگوشت
 برج کلف پراز صور حبله و سیل و ابر
 درین خوشه اسسین کاو کوزه اسسین
 داشت زبانی زبان خرقه صوفیانش
 ریخت ز رخ سپی عرق بر دوشش عشق
 بود چو طلیح اسکان طلیح و دوزان
 یوسف خج و کوش کرد و چو کیش این زن
 از پانظم محبت شد زلف بر نم که

و مشرباریت که بر ازان کنون کز
 بر نه شجیان کز سجد که شان کز
 بزم تخلص جنان که در به طرف دل
 ز آب خضر کز عیان شده نارسوی
 نه ز عصاره زان کاهه قطره زان
 ندوده ز مایه زان سیکه جبین لایحان
 مطرب ربنا و اجبت بر یقینش
 پرور بارگاه او خضم نموده روز شب
 داد کرد و سرور داد ملک و داد را
 که در شمع سقوت بر رخ مهر قیام
 نقش بر سبک گشته سجده بکسیلین
 با بوسه خلاف تو کز نفی بر آورد
 در زم تو تخلصی و زان غم تو کرد بر
 هم بصورت رقیب هم بصورت کرات
 همه سپید زده ای بسته قطره

مؤمن چرخ و کشت زده که هست و گوهری
مغفور خضران کز دشت سخت سرودی
چشم و ده سمی قدان عبیدی و سبیدی
یک بطبعین و دان خاصیت سندی
جمل فانی بر دی پوشش لای بری
نثار باد که کنعان کا قدر و سامانی
کاه و برادرش می شود روان ز برادر
کاه ز ناله بطبی که دریند محب سبیدی
نه عکاسی هم چرا که از تربت برتری
که در عبادت بر سر رخ سجده
پیر و که در کعبه که سگندی
هر که جگرش کند بش خصم خوئی
سخت تو کفنی بران سخت تو که عبیدی
هم کجوف ترست هم سپوف قاهری
آب حلیط رختش و از رخ کنری

سید احمدی امجد حضرت قی	حضرت کلیم سبطی موسی روح پروری
از کف سر سوب لب و زول سید بکی	کوه صلیبی طلب بچو صد و چتری
از پی دزم و نظم دین غم نظم کز کزنا	وز ککسا الملک من لغرت و حج باوری
رایت فسخ ابرار دین نصر خان	یحیی بک شبیه دین مظهر مضرخی
از قوت غنی و بس خرم و غنی و بس	دست بدست خرمین بده بشکری
این بزم شیشه جهان است	یا ساحت روضه جهان است
یا کردنی است بارکسان	یا بارکمی کلکشان است
خاکش همه بک زندگانی است	آتش همه باده روان است
بر آب حیات خاکان را	صد کوزه شرف کی ازان است
کز مردم دیدان ندان شده	در دیده مردم این عیان است
شاهت نشسته بر سر تخت	یا ماه بواج آسمان است
در راحت اکر از شاقان	آتش شش چرخ و دوشان است
هم بر سر و آفتاب است	هم در بر ماه پریشان است
بر تر سپهر پادشاهش باد	خورشید بریز سایه اش باد

سید سکر که دور برادر است	دوران شک نهاد است
رکان چهار کانه دهر	جود و کرم است وصل و داد است
تا روشی کستان دهر	چون دست شسته حواد است
هم باغ روضه خان بسته است	هم شاه و کرم کناه است
باد از پی زلف کستان	ندل از پی روشی باد است
منا و زمان بر سباط است	اجزای جهان دراز و یاد است
روز از اثر بهار بهر روز	چون دولت شاه دارنده است
امروز بر روزگار دانی	آن صفت که اقصایا است
یا قدر شب سیاه بخت است	یا بخت عدوی به نهاد است
تاریت بوستان بار است	تاریت کستان زیاده است
خدمت بخش چو کستان باد	کلزادی این از خوان باد
خاصیت شد در شرک است	اسایش ز خرم از خدمت است
ادوار هموم در شتاب است	دوران نشط را در کند است

دست کرم و سخاوار است	پای ستم و شیر لنگ است
از تار طرب بر کرد شاه	بر کردن سپنج پالنگ است
در کام مخالف و موافق	تا شد مخالف شرنگ است

هم شد طرب ترین جانش
هم شاه ارز و کجاش

ای زشده تویش والا	خوش از تویشش اشالا
نه داجی و نه کنگ	در دهر تر لطیف و بهنگ
هسته بدوی تست معنون	اقبال بروی تست شید
این چو سراپیل و خانش	آن چو منسیای مهر و جاش
از زرم بزم چون سیه می	در سایه سپهر اسکان سا
در دست کرد دست نصرت	بر پای کنگه و ذوق اعدا
شاه از توران ملک دولت	خزم ز تو جان وین و دینا
کر با ده کوثر است و تسیم	در حاصل معدن است و دریا
کردست تنق است و دستان	در ملک سکنه است و دارا
و مجلس بزم و عزم رزم	لبستان به به بند و بکشا

دور مد و جزایم باد است
این ساغر و آن مدام باد است

بر کو ز خدای احب اودید	از شرک جدا کرد و خبیه
ای سایه آفتاب یزدان	در سایه زای تست حور شید
دور ز تو جهان و کبر	جاده تو جهان چو محشر دید
از رای زرین و زان مصاح	وز کفر کسین و زان مخالف
جو دو کرم من و عدلش از کان	عیش و طرب و لعب و سوا لید
هر خطه آن لطیف و دریا	هر دانه آن عدل و خورشید
بر نفس آن بجای قارون	بر کس آن بجای جهنم حشید
بر کس جهان و زان شد کس	بر کز زمره و خویش فوسید
ای روی تو قبله کاه و اقبال	باز روی تو احشاء و آسید
عبادت همه ساله با و سجود	سالت همه روز به و چون عید
غم و درجی ز خاطر است با و	پوشته نشاط بر دست باد

ملک چاکر خدیو پادشاه	جهان داور شاه عالم پناه
----------------------	-------------------------

سر که و گشتن و سرفرازی
 نشانی است آن از پای تو
 فریاد و گشتن و گشتن
 نه است که فریاد و گشتن
 بیاطاعتی و بیاطاعتی
 سلیان که ندادی ماتم از دست
 ملک بردگست خدای تو
 خدای پستان از کوه تو
 زمین شتی غبار است
 بجز تاج از تو کس بر نباشد
 جهان گیر که است از تو
 جهان چون چشم و حکم تو چو چاش
 ز ذات جز خدا برتر که باشد
 فروغ زانکه برپا از کجانی
 مهران سخن در حق تسبیح

بد که است نیاز بی نیازان
 فروغی اثران از سایه تو
 غلط کلام که بی شب و شبانی
 توان فلادش این کجانی
 سکه زشت بجز یکی جهان کرد
 نه که زشتان بهتری هست
 کف در چاک است پیکاری
 ثواب ماندگان لشکر تو
 حجاب چسبند بر در است
 بجز خضر تر اهرم نباشد
 جهان از کوه است از تو
 جدایی جسم از جان کی توانست
 کین شای خدایند چو باشد
 چه گویم که عین یا انجان
 چه باشد لفظ در معنی کجانی

که دارد کج که هر از سخن
 که کرد و بر آمد شیر آمد شیر
 اگر شیر آمدی رو باد بودی
 که با صد که نه نصیر آمدستم
 بهین و نام یک این استادم
 کتا به صد در دولت بودیم
 زبانه کو بخت کشته سازت
 ز غم خواوش نشیند نه زشت
 با سباز بگریستی بخوبی
 ز سر کجارد این پیوه کردی
 بجز راز بگری خارا که چاک
 سزای تاج کرد و در خوش
 روانی به بوی خاک بادا
 ولی طالب بادا جز رضایت
 کوکب در شمار شکرت باد

جهان من جهان پر نور از تو		عکس خرم ز من حسوار از تو	
شاه بال ماه نواز آفتاب خرم	ابروی یار من در ساقی شراب خرم	بر شب هلال عید از بوی یار من	و در هلال جام ز می آفتاب خرم
چون دست صیدم و دود از پشیا	کاهی دست صفت و کاهی کتا خرم	وزار سماج کعبه زاهد کئی نب	کفاره از تر از چنگ و رباب خرم
از پر شجواب که اندیشه است	از دست یار ساغری عجب خرم	ز ان آب شیش جو کشتی حرم خرم	بچون خشی بر شش و شش بر آب خرم
جز در بران که دل برضای تو باشد	هر دل که جز رضای تو خواهد خرم	کلز آفتاب که می باد بشت ط	
		پوسته خورشید رضا و عجب خرم	
زهی مثال جان پرور که آرد	بن جان که چه جان درش آرد	از ان پد پرده نوزی است	که در نه پرده میان پرده است
عجب بود مثالش که محال است	مثال پا و شاه بی مثال است		

عالم اندر نهی شاه جرب	طراز ضر و آفتاب شست
خیالی آسمان از پای او	مثالی آفتاب از سایه او
کو اکب نقشش خاک برش	جهان تمثال از تصویر جاش
ز عیش پای کبک کو باری	حضا به ز خون مرغان نگاری
حضا چون آهوی سر در کشش	سر کردن کد کوب بندش
برون ز اندیشه پر در کشش	چکرم گنجش یا بکچان است
چو زبانی نه راز کویم	بمان بر سر صورت باز کویم
حجاب کجمن سازشش است	مثال صیدگاه کالوشش است
ز که ان چون نر بران بر کشش	بشادی کوه و دامن در کشش
صباحی جانفزا روزی و لغزش	چو شست و بخت شمعون و فرود
شمیش راحت تن یار جان	شمیش سحر جان پیا و چنان
چمن خرم زار نو سبازان	ولی چند ان تر جمای باران
کوان پر لاله را ساغری شتی	وزان و ان زاهد تر کشتی
صبا چند که گل و قمر زیزه	شراب لاله را ساغری زیزه
پریشان زن شود لطف کوان	نزدیک و دما را پریشان

سلسله باغستان صید جوان
و شادان صف نصف روی چمن
پرویش چاکران صف کوشیده
سمنی چون باغیز و برش
کندی کونی روزگارش
سمنی زلفت جانناشته
کمانا حش چون ملک عطایش
خدیجه چو حسنک تاب داده
قدوم شاه ارمغان نواز
چنان بسته خور را برکنش
زمنش لمبی که کام برداشت
اکثری رسیدی دینش
غزالی پشت کردی که بکنش
ز کرده ان دزمین بر دم صدایی
سنان را خطا بر که ازین دشت

درین سخن که گشته بود بان
 چگونگی من بآئینی که پسینی
 ملک برت دیوی جا گردید
 بران پشی غیر و غیر غرضش
 فصحا را با قدر و رول و دواتش
 بران تو قبیح خو زیزی نوشته
 بران تیری چواری چھیش
 نو کوئی ز آتش قدرت داده
 ز خضمدی کوزان و کدگان
 که کب یکمی از صید بندش
 ز کشش حسرت تیر و کد داشت
 ندیدی زخم از دوزخ بر بنش
 بجز بر دیده کی دیدی زخمش
 که ای تیر و سنان از حطانی
 که در دل حسرتی کا و زمین داشت

اگر بر طایری تیری خط رفت
چو جان اندر جهان گشت بران
سرگردانان قرار گشت
مرا دوش امضا زین جفت پرده
پر دو کمر طایری بی توق دوش
زانه یار و کوه و نیا دوش

لعلیه سحر خای بر بر سحرش
 جهان تا مست او جان جهان بود
 روان تا جدران خاک کویش
 برابر و صورتی هر چه کرده
 بود ذوق پریشانی هر آتش
 نشاط از خاکبوسان در آتش

شاه جهان حسن و عالم قوی
حضرتی و هرز عید انکه
بشخصه روی بهر چشم حاصل
شاد و بوعید و توار عید شاه

شاه نشانی عظمی قوی
عید برادره حسنم قوی
دست کرم جو مجسم قوی
عید جهان شادی عالم قوی

خاتمه دولت قایم میسر
قایمیت خاتمه تونی

94



سینه کوفتن سبط مصطفی	بهترین منبر زنده خیر الاولی
پرورد حق در خوش بول	زب و ایمان زین دشمن بول
جبر پایش همه جهان جبری	شیر او را یار شیر خدا
مع نمی آید آن فخر و دست	ز شتر شتر زور سد بر کایا
فوتار سوی فصل او را داد	یکد احمد از زب و کرداد
دشمن از وی دشمن آمد و دست	به از و بگشت و یکوز و گشت
هم وجود دشمن از خود دست	هم زبانش از پا بود دست
زنبولش که خود بقتل خویش	پس بکشدش سر تسلیم پیش

نان کوخیز بر خطاب خطاب	فهم کن و الله اعلم بالصواب
ز کون زین فعل بر میوزاد	از ازل خود تا ابد میوزاد
مصطفای دودمان ارتضا	مرقصای خاندان مصطفی
جد سببنا طفیل است او	رور بازوی بی الله دست او
کی یکی او را تو از دست دست	شیر را رو به اند دست دست
که خود از زنده کی سیر ای	عاجز از رو به کی شیر ای

این عداوت از ازل اندوخته	این عداوت از عالمی اندوخته
چون پام دوست از دشمن گشت	زیر چشم شیخ دشمن فرگشت
هر که از دوستانش خانداد	زیر شیخ دشمنان بنا داد
ز تخت قاضی چون قبول عشق	لاجرم شد عاقبت قبول عشق
که صیبت را ترا اند عجب	که حق خود در حدیث من طلب

طالب من که شود که کسی	راهما بنامیش هر سویی
چون در هشتم از ایاکین	عاشق آید بر صفات و ایاکین
شد چون عاشق تو ز من اگر شد می	زان پس او را زنده گذارم می
پس عجب خود اگر کشم من	عاشق است و لازم اگر کشم
کشتن عاشق بر مذبح رویت	فاصله این عاشق که معشوق است
پس مرا ز آیین دین مصطفی	بر شیده خویش باید خوبنا
و آنکه هم منظور هم مقبول من	کشت زانسان اگر مقبول من
هر دو عالم میبوشش را بها	غیر من او را نشاید خوبنا
هم منم دل برده بهم بدل منم	هم منم مقول و هم قائل منم

کی منزه استم بجای خویش	و گری را خفتهای خویش
خویش را ز کجای بختش	شسته ام تا زنگار بختش
که عشق آتش روی زده سوختی	تا آب باقی و باسینده سوختی
عشق زراستای و گریه است	بسم او رسم و بار و گریه است
پسب باد و سستار آن شربت	و شبنم او جین تا کشتن است
کشتگان خویش را زده و سست	که که عشق آتش خوش آن جفا
این دو این عشق این کیش عشق	عبارت جز مردن نباشد عشق
هم زمان دارد مردن زنگ	هم خداوندی همان درنگ
عشق اگر میراندت روز زده است	و خداوندی بخورای بند است
بند که ما تو را سبند که است	حاصل این تا ابد سبند که است
بند که چو خدا را با عشق	از خودی سوی خداست عشق
هر چه جز حق از میان برداشتن	بند که هم بر کران کعبه عشق
نه عمل راه و این شاه راه	علم را ز بار و این بارگاه
در کائنات ما و هم چنان	حق تعالی شاه عیان
چون رسیدی چنان خوش	لب به بند و پای تا سر کوشش

رازهای ناشیده که کوشش	لیک در کفن زبان ناموش
از میان در محبت نام	میرسد هر دم ز نو پا نام
در درون سیکه او از است	بر زبان چک و زخوش از است
رازهای آیدم ز باج کوشش	لیک بگوید سر و سرمه کوشش
باز ساقی ساغر لبریز کرد	ز شبنم آیدم شش نیز کرد
که از یک قطره می درخشش	که تو آیدم من و کز خواشش
می ندانم محرم از نام محرمی	بر کران خواب که پاشش
راز خوابان را چه با پیشت	راز ما بدست به آن با پیشت
راز خوابان را بختن که روست	رازهای نامتقن را سر است
خوب و زار روی پرده کجاست	اگر در پرده بیاید زشت روست
ماه که باشد روان در زیر منج	سپاهیان بیایای دروغ

تا کی ای نفس علت زای من	ای شده و در دانه تو و اینان
آب خوی تو باید بود نم	روی دل سوی تو باید بود نم
راه کار می شد به توحید	هر چه جز اوست ز خاطر شد نم

1870

پارسای تو کجاست که بدو در دم
 کز مان بشتوزمن اوصاف
 شپ بر مصد براه افتاده
 از دایه خویش مجوری کرد
 مستی پانیه که پنداشتی
 زخنی اردی کجی مرهم است
 سوی غم شادی کان شبانی
 با کونامی سینه ای آکی
 از توبه نامان کون از دست
 فاعدا و دست مد کرده

مع والکاین جهان مع الی
توسن شوت هر سوتا شد
مهرمان راه و روان رسند

مقصود از پر اید جوانی آنکه
مقصود از زده بتوزد کیم
مقصود از قصود تو و طراز آن
ایز جو کجایم خود را زان خویش

در تو سرای بسجود من
هر چه را لایق بریدی دادیم
کردم از انجا چنانکه سفر
هم تو خود وادی بعته رپایم
هر چه را بدم همان او دادام
در چشمیان هم بفرمان تو شد
بنوادم غیر از بنای مدح و ثناء
طالب بخشش بود پادشاه کریم
میت از جرم ارمغان دادیم

کریمم قابل سزاست	کز با هم باقی کفایت
تا برانم از هفتان رشت	در وجودم کجاست
دوری و محرومی و نادیده	از ازل عشق است بر ما نیم
اگر بر اقصای عشق کامل است	و اگر قضیت نکند و بر ما نیست
که چه با دوریم از نزدیک است	روشن از نورش دل تاریک است
کامل آمد از کمال او کمال	و ز حال و چیل آمد حال
در درون جان خود به چشم	هر چه را گفت او بگویند کلام
با هم با خویش و با او عالم	انضم با خویش و با او عالم
که بزم چون خنجر بند و از پان	چو سبیل کا بکشت بر زبان
تا بجزایش توان سازی کنم	با و در خانه جسم و آری کنم
که رخ کلبه بروی لاس	بر فروز و تابارم ناله
گاه روی کل پوشیده در حجاب	از خزان بند و گستاخان
خار با را جلوه اموزد و بیخ	نغمه سازی را در نوبت بر رخ
خار با هم خود رستان و بند	ز اغما نیز از گستان و بند
لیک چون سبیل توانا خنجر	ریده از زار گستان باز کرد

طوبه بیک گریه از او	نوحه تا بسنود از او
کز کشت آن ز کشت	بجز انصاف از کشتی انکار
افقاید است سنا زو جان	کوهری بس بحر اودی نهان
رای او جری و لبر تر از ج	طبع او جری و لای خاله نرج
چون جنینش می که او جش بود	تکت باشد بحر او جش بود
سج کمر بود بحر او جش بود	آب که ریزد و کمر از طرف بود
زان منازک بحر ای تو	کشته تجوی رود و دود جوی
عاشقش کاش که از جویان	تشنه جویان جویا و رویان
سروسان از آن گستان	برک ز جوی او جاسته ام
جوی خون ز دل بدمان لبتم	حک لب بر طرف جویستهم
در کما بجز نه را جسم بسنود	از میان جویا کاسم هنوز
قطره قطره آب می بنایم	لحظه لحظه تشنگی افزایم
قضی از آن نیم ندید و جری	آب جویان ریزد و ز لب می
دره را اگر چه در مان کردیم	کفر را اگر چه ایان کردیم

عشق از نو باز آری کند
 طریسم باز غمخواری کند
 خاصیت در روز و در شب
 کفر از استغنی ایمان و هم
 تا بجا نهم در درگاه کند
 و جگر هم کفر است اما نکند
 طریسم باز دارم جنتی
 تا بجا نهم باز از در جنتی
 در و در دارم و دران شوم
 کفر با کفر دارم و ایمان شوم
 از خواهم خواست کامی شوم
 عشق تو از رفت کامی شوم
 آنکه ز دوست و ز دشمن شوم
 آنکه ز کفر است و ز ایمان شوم
 کاه کردم و در و در که دران شوم
 کاه کردم و در و در که دران شوم

بجا بود و بوسه بان طبع خاک و خنجر
 مرا از طرف این امون نشد حاصل خیر
 درین سوداگر سودی بود درستی باشد
 وین سوداگر سودی بود درستی باشد
 شایع کل حکام کل کلاه دست و بندی دل
 به جان که بسیار چو داری بکلاه زدن
 کداری هیچ بر ایمان سپاری کج بران
 ترا بر که از خانه مثال از شمع و پروانه
 چه بر بسیل کتبی چو دریا چو آب آبی
 عشق را در سینه چو پیاپی بوسه بر بند
 سر بر سر من و او می نمایان زهره بان
 دل را که بوسه چندی بر جان پیاپی
 که بند عشق تن را کل من از تن بر جان رود دل
 ز جود او بود تو می دانی و تو
 جز او داد و از خانه می نشد که داد

درین کشتن زنی باوان که بند دل کشاید
 بیاورم بیست هزار و بر سر از خار
 چه حاصل که در دانه سپهر دار و زار
 یک پیوسته با خار و یک کشت با خار
 دانه که کداری چو آبی دست برین
 طبع داری برش باران ازین جفا زان
 ترا بر هر صحن این دانه جاس از آب و استفا
 چو دل بر که بنیادی چه بر نهاده بر پ
 صفت از خنده بر تن چو پیاپی از کشت
 درین آریک شب شکل که جود را به پیاپی
 روا باشد اگر بندی بدن دانه جاس کشت
 ز دل جان آورده حاصل ز جان جان کند پیاپی
 هم او رب و دود و تو حکیم و قادر و پیاپی
 هم او باقی و از خانه می نشد که داد

چو سلطان جانشین بدول برنج بر سر
ز کثرت قوتش بر داری و تو جوشباری
معانی از صور و خال و منشی و صورت
و کرد و دستشینی چه در پند چه در بیان
بویس کر نظاره ای چه در دیو چه در سجد
چو از جبهه استی چه سلطان چه در پیشی
چو کلاهین از دزدان چه در مخزن چه در گنج
چو از دهن خالق زنی کفایت پیش
فروغ سایه زان بر افکار جهان تا بان
شاه جهان محشی را که رای او
جنان داری که دست او دل ترک و دودش
سخن آتش از دهنش که کوشش از دهنش
که چشم ز غرض پوی بکوشش این که منوشی
ز یکسب و بهر ازادیم و رازماند استی
زبان از راز پادان اگر کوته کنی شاید

که بر عارض کاس بگری از دیو و انا
ز کثرت که زاری و لاج و دانی بر جا
بیایه سستی از غافل چستی سستی از دنیا
خلاف دوست کنی چه در سر چه در رفا
بگویش که که زاری چه با شمشیر چه با رستا
چو دل با دوست بپوستی چه با بقا چه با جا
چو شستی این از طوفان چه با مل چه در دایه
بین در خمر و عادل جهان را جهان را
کوهر سبزه را جهان چو سنی سایه نور از
غزو ز بر خرد زینت که آید بر کف پنهان
یک در دلب نادان کی در شرب و دانا
صدی بس کشت است این که در پاید پنهان
په فم سخن کوشی نه در سپهر کفستان
زبان مرغ صحرا نه از صخره صفا
چو نفوذ بران در لپ ناسود بران

ترا آلود از غفلت صفت حساب تا بان
می گوشتید و دجست جی پوشید و جیش
و لیس نماید از آن که تن پرورد و دانا
و لاج طعن نادران چه از غشی نه نیستی
ترا بر بال و پر از خود اگر آگاشی بنود
بگری عاقل از غرض و زکری حال از غرض
کسی از حد زان چو بقای حسرت و عادل
یک سلطان یک زوان یک عید یک پنهان
ز بس زاول و آخر چه چو یک و کر بگذر

چو افغان پاکان استین هم نوی خود
دلا غشی به شوق سر می گشت از غرض
نهری با جنت از نمان دلی در ارض غرض
که محسوس از غشی استی که از غرض
ز غرضای کس طبعان چه در یک کاشی
و لاسود از اسباب و جان غرض از غرض
کسی از روح سلطان کوشای خالق کیت
یک یکس و یک اصل و یک لفظ و یک جستی
ازین اسرار موضوع ازین شایع پشما

جز سبج نهار با می نشاندیم	زان دانه که از ساغر ایام کشیدیم
سر سرائین دانه هر سو که کشیدیم	پیش و پس این قافه هر جا که کشیدیم
جز انداختن و خشم جان زدیم	خیزی که بان شاد توان بودیم
با حنک هوا وادی غنچه سپیدیم	با چنک پس ز چو چست بدیدیم
سر دانه شادی و دعا لم لبیدیم	دادیم و بهین حشرت داد و خردیم
چون عجب اراده زدیم بجای	سپود و بپشت لبصود و دیدیم
نه صفت و آنچه رضا بود و رضا	ما چنان نخت سپود کشیدیم
تقدیر قوی را بکند رای سخنان	هم از دانه سپرد تقدیر رسیدیم
در دهر نشاند از نو که نشت چو نشت	افسوس نشاند بجز از نام ندیدیم

طلع الصبح فاصت الاقار	کی از حشکان نشیدیم
پند گیر چینه ازین غنچه	شرم دارد تا که این پندار
ای بس از ادکان سر و خرم	پای خفت بکل درین کلزار
ای بس ازیر کان پر مایه	دست حشرت به درین بار

ای بس ازیر کان پر مایه	دست حشرت به درین بار
می نشاند از دوی الا یاس	می نشاند از اولی و الصبا
دانه اندام هر دو این داری	انگ خونین و آتشبار
سشامی منقذ در دل سسک	غنچه ای سکنه بر سر خار
شکال آیت زوال ای دل	عسل ایل کاردت الاسجار
تا درکت بود شتاب کن	تا توان رفت در بسیار
تا که کشیده شمسک جوی	تا بقا ده پرده شرم بار
تا توان گشت همه به سب	تا توان گشت تو به بسیار
خاک را کی زین نه سسک	کاد از خاک گل رسک
کوشش تا نقد دل بدست آید	که بجز دل نمی ستاند یار
انگه سر مایه و و کوشش بود	غیر حشرت سبب دوزین بار
چپ جان چاک شد ز رسته	انگه ای عشق تر چپ بار
انگه ای گشت دل کینه بروی	انگه ای ابر دیده قطره بار
انگه ای خشن یک نفس نیک	انگه ای عقل یک قدم کداز
مانده از قاصدی زان	کرمی کوشش بود از دانه دار

سستین کردن است
 رکت نیست غرض فصل کی
 چند بر پر انجمن می نشینی
 پرده پرده را تا حیان کنی
 سته ای منی از زبان کیان
 بزحمتی از زبان کی کند
 رنجه زن سلطان یک آهنگ
 پل و کوشش که کم گفت و شنید
 ذکر امور و ذکران طبع
 این زخاوشش بیست
 آجا دران کوه مستی
 رهبری که در بیان کنی
 لکما سنی از زبان مکان
 تحت عاقان چو کردی انبش

پادشاه سرود شاه اعیان امارتی
 شد مختلف پنج اگر چه شد که هست
 مستی چه کرد دل چو یک شستی
 عشق است بود بهت زده روی را
 از غفلت فانی سوی الجواز بهت
 لا بی صواب به شمشیر گهی خطا
 بود از لطف روی تو در رنگوان

بهکس و الم و اید و الغش و العوی
 یک موت و یکس تازیکه میج و اگر جبا
 از غش و ایدش از غش فاضا
 لیکس از جوبا کاد که اید سو جی خطا
 سو جبا یافته و انیس فاضا
 که فاضا احتساب همیشه کمی فاضا
 کالیش و الدیه و الدیه و الدیه

مفسر شود و تو چاه را در یک شبه
عقل و علم آن چراغ و این روشن
عشق تو سپید و هر کس پی ریزد جو

روشنی از چاه پنهان باریک است
بیشتر از راه افلاک روشن
با شکر از ذکر انوار آینه او

و غلبه جمل افسردگی های تاریک است و شرح ای بار یک عقل چرانی روشن
و علم دانست که روشن عشق ترکی بهوار است و از ذکر آن زیاده کار کس چه
راه انداخته اند و در روشن جان نماند یک بار که اهل نشود و از آن زیاده کار کس چه

9-2

از کف سپیده اندیشه کن و بجز رت خاموشی چه بزرگان بگذرانند تا در سخن بخت
 باشد حب و مهرش نهفته باشد پس بزرگ دیگر را در نظر خط نماید هر دو را در
 و آبروی سودا است محاسن هم عند قوم مثال هر که سنی سلوات کجاست
 خود را دوست دارد و بر سر داند و هر چه نماید و شود اندوختن ندارد و چپ خود
 بنزد چپ بیدل شود کان بدل و محفل کرد پس هر چه را بنزد و از اگر در کان
 هم ببرد اند و کون و بنری نهفته بپشتی و اگر چپ اند و کون چپ است اگر کرد

در صفت بنزد محسن از آن به کعبه بگویند *است*

کار را جز بر آستی است یا به چرخ لاغ را به برون فروغی است و لا ویر پناه
 اگر با کجی شیخ بر نه میان بزرگان سر کلنده و که خودی مغزی در است کوی
 چون بر میزان سر لندی بکوی

و آن جود عیب چه شد شد این تا بخیا شد آن ندای خرامی سر قهای
 چهل روز که آن بود و کده ای که نشسته یکم خراف این الفاظ یعنی شایع است
 خود پستی بود و خدا پرستی عرب چه بود و نه از نباده تسی در قید تو از قید و در عالم رستم
 و دنیا و تو بیا و خدا پرستم خود نیستیم و هر تو نه پندارم است خرسندم از یکدیگر نیستیم
 باری ما بر بند که ما از جوانی خود که شستیم تا خوا چه کنی تو در خدا و دنیا و اندام
 عیون است و یوم البعث حب

سبحان الله نه ای نه ای به انصاف که هیچ حیف نیامد بر ما و حق فرشت نام
 چرا نوشت از در کرب طهرت چیدم و منت بپاشا ما کردیم کما نم این بود که این
 عهد کسی که از عهد عهد است و دل بکشته من بر آید تو باشی بر ادب تو است نام
 چرا نوشت و لم را قند ز اشکی داین خودی بکشت نیست جبار از ادب و در خدایان
 نبود و در عین که نبود

و از شایسته رسته دارم و لبی از حکایت تبه به لب از حکایت که آموخت که ترا
 زبان پیران چگونگی هر چه گویم که پیش کو داند و چه گویم هر چه گویم چگونگی
 گفتن کار زبانت و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن اینجا که نم

خود نباشد اگر ای ارب جری نباشد از جان نری کلب که در آن سخن گذاردی
که جان که در آن طلب نماید کندی و از زبانم کشد و با تو بگویم در دایم دادند تا آرد
بگویم اگر گویم صفتی حاصل نمیداد اگر بخویم خلقی بطل بر خصوم ز دشواری اگر است تو
پنداری مرا از وی خبر است اگر کاهی دل امانی باشد یا زبان را بر دوش آن معانی یا
خامه را ازین دو حکایتی یا در طایفه کلماتی بر جیب استی نیست تا در دانه و در زلف

سبحان الله تا کجا بر بختی خود مرا این چه زندگی باشد وین کجا سرمه بکشد با سنگ
روزها و شبها برین گذشت و بران سوخته می بودی که هست و چه روز و چه شب که در آن
حضرت در صبح با حرام نخواستن بودم و در هر شام با حرم خوابیدم و دگر
بودن و کجا غمخواران که با وجود تو بودی بسی محال است این که بنیال و خشن و می خال است
این با وجود تو من کجا باشم با وجود تو هم چشتم تو با تو بودم من می نیستی در می بودم

پایان شب و اول شوکاه است یا ران جگر انوبت و عالجی پاره و مرا از خیال آتش
زلف و رخسارش سحر می داری و در وقت است که از خرقه مرقع فلک را از آتش
صی صی غم سازم و بنا کوش پییده ام را از انظار کون قوط مرصع بندم سحر است که

و اما کرد صبا آسوده تر ز طلفت و لبرنگه صبح جایش از شرق خیال آفتاب است چه بودی
کافاب است از در آمد می طلفت فرقتش نیز چون شب و دین سر آمدی ای خامه مدی
کن و از طلفت مداد و اوت و پیاض صفر تو نیز از آن صبحی ساز و بطلب شرف قدو شمع عرض
نیازی نیست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق سار و فشان است نایز از
بخم انگ سطل آفتاب جایش را تاریک سازیم و با بجه صبح و صبح و سحر و سحر و طلفت است
که صبحی در گهت در گذشت نشسته جان بر سر دست بر خیزد پاک با تو کاری دارم
چه روزی که با یاد آن خط شکر شب که در دم و چه شبها که با خیال آن روی و فروز روزی
نه در فراق تو بودم نه در جمال تو بودم ای پادشاه تو شرق خیال تو بودم اگر چه فغان شب
لطف و او هم قدرت است قایم خیال بود سلوات قدرت گذشت که از خطرات مهو تو کامی
تجارت تو توانم کرد که کاه بگاه با خود مهر بایستاشمی و با نه چندان که دل میخواست و یکدیگر داشت
بخود سر کردان داشتی و با دو چندان که غیر بخت و با بجه در دست قدر دان قدرت معجزه می

غیا بم و چه در حضورم

کجاست با ثقی مطلقان آن حضرت را از انچه سلامی رساند و برین دو بیت چای
استقامت عمل القول بیفعل من را و می مستحق قول اوقات نفاذ و بده و در حرج و آفتاب

عن هبسون

ناله در غی سطر که حاوی سطر از آتش شوق باشد از بیم آنکه نوزد نوید دانه نشی
برخود پندیزد که آب دیده شود از این روی خفا صحر که مانند روز سیه بستی چون دیده
مطران خیزد و دانه علی کل شمشید

هو چون دیده بود اگر قد و آن ترشی دارد و حساب با نجا حساب و یکان در شمشک شبنمی ای
سحاب جت آخر شمس ای نیم شب آخر فقه

قلمی بر آستین غری که شستم و لا چه حاصل و قلمی هم زیادتیم در کم مکتوبه الی غیر
بر آید که اکنون تجربه ای از آن تعبیری توان کرد و ما را زبان پیران به مضمون یا مضمون یا کیش
و نه آنکه که هر چه با کیشیم و هر چه با ششیم و است

ای خانه نام هستی آنچه دای نام و از نفسی که در دانه و دانه که موت بر اندازد کند
آخر ازین پیوه که کعبه چه سو و سبحان الله با هم چه و دانه که ندایم از دانه که نام بر دانه
و دل شمس رات باری آنکه کیش کار دل را در خورشید چندان و دانه پایت درین یک نید
شب چه بودی که خورشید شب روی که جوی و ز جانش نرم و از جوی تا می دیده و دیده و آن
سیر رنگ نامی از شنیدی و در آن شمشک

حالت و شنیده که بستی بیاق و یرتیه با معال پیوند چون شب و شمس و در پایان رسد

ایک روزت شب پایان آمد آن قصه نوزد بر آوازت شب چاکد تشنه
بود دراز باری و از خوابت زهره اوان بخیزد و کشم شریک باشد آشیخ اندک
در گفت اگر تا نیرشد مصلحتی بستی تا خون شیر شد

یک از شبها صحبت جمعی با شمشیم مرا از حضور بنیان طربان بود و بستی بی خودی
و قلمی کشد که کن صحبت و دانه از بستی از بنیز تا کویم و بکیم شمشک شریک بستی و دانه
سبارک نیز دانه را با شمس از خواب بکوبت دانه اگر بستی و دانه اگر بستی شب جات
از غیبت اوت در دانه رات بکوبت اوت و دانه بستی که حضور بستی از غیبت
و بستی بستی آشیخ و از آن خیال و بستی بستی روزه و بستی بستی نام و دانه

دانه نام استیاب ناز و چکیده و دانه بستی بستی بستی که دانه
و دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه
دانه بستی بستی بستی دانه نام و دانه بستی بستی بستی آشیخ و دانه

دانه

هر چه قوت پذیر جسم و اسکنه طول با عرض و السطح و طول و عرض کشم از خط و طول عرض
 و عمق از سطحی است نه خط و جبهه و دوشی است و اگر پانز و یک و نه است آنچه قوت آن از هر جهت
 معلوم است دل و در هوای دوت و آنچه از هر جهت تقسیم نایضا است اگر از طول سخن باندش
 بجوانش اگر طول و عرض رساند آسان باشد بدان

ای خوشا انما خشم پرواز عشق	ای خوشا انجام بزار غار عشق
عشق از نو آستان پرور شد	دورستان دمی گویان ساز شد
باز ز کج حبلون بر داشت	بند بر پای خرد کج داشت
عقل را وقت آشفتن رسید	راز را نوب گفتن رسید
مرحبا ای عشق خشم پرواز	ای تو هم عزاد و هم غار
ای فردا ز کفر و از بد پرور	هم جنون و هم زنجیر
خیر مقدم بسند او	خوش آمد بار کساند مرجا
عقل را در دل دیوانیست	ملوت حق جای هر یکا نیست
مازل منزل اخلاص است	ملوت جان جای خاص کائنات است
شاد بخشین و ز غم آزاد کن	هم خراب هم ساز و هم آباد کن

شیرین بود

ای غلیل بود تو بود جسم	بود در سودای تو سود جسم
بودی و جز بود تو بودی بنوا	بود و بنیان آشی دودی بنوا
عشق تا که زو بر آتش دامن	سقطا سر کرد از هر روزی
سقطا راه طهور را موختند	پردا یک یک بر سر موختند
شد عیان از بطنها آگاہ و دوا	سقطا را دود با بنیان نمود
از درون چشم با جوشید رود	در کون چشم با کوشید رود
چشم با زان دود ناپسند شد	چشم با زان دود ناپسند شد
چشم با زان رود با حیرت شد	روز با زان دود با تیر شد
چون جانش از حجاب عیب است	اند شود خویش بر خود عیب است
چو با وجود او چشم غیر دور	از خفا کاهی و کاهی از طور
گفت دانی عزیز این دامن	صفت دانی سیر این دامن
بسم بگو نه چندی سوزی	و به چندی بر بند دامن

شاد بود

شاد چو چشمت که در چشم بود	چشم خیر چشمت که در چشم بود
---------------------------	----------------------------

عشق چون شعله ای افکار کرد	پوده اند روی کوشش باز کرد
از تخت آینه پیش نهاد	آینه از روی دست خویش نهاد
عکس روی خویش در آینه	که چرخ عکس شده آینه دید
بر جلال حسن از نو خفته	رویش از کوه که از دست عشق
پس بر زبان که در آینه سبزی	در محراب آینه بنیان کرد
که چه در محرابم از روی و عجم	بهم آسیر آینه دلوی و سب
اکنون آینه اش به پیش	عشق میازد می آینه عکس
عاشق است او با همه استخوان	عشق کس نیست سحر و جادو
بر آینه عکس چو ناله و صحر	عکس کی از پس تو آینه عکس
عشق از نو باز درستان گشته	عکس سوی من آینه گشته
چو با چشمه و آینه و صدا	عکس آینه سوی صدا
هر غنی افتاد سوی دم چین	پس عجب که کرد در آینه چین
هر که قاری او سباز شد	نه از محراب از عکس آینه
طبع او با دام و آینه گشته	عکس او با رخ آینه گشته
و هم او از آن عکس آینه	عکس او از آن عکس آینه

تا به آن غایت برون از یاد کرد	کو همی حوز را کمان آزاد کرد
دورش نام که کلزایش بود	با کل و کشتن سر و کارش بود
بوی گل در دهن بنایش	بهجا جذب بهستان آیدش
عشق از نو باز درستان نهاد	مرغ سوی ایشان پرواز کرد

بیت

کستانش را یکی جدا بود	از کل او طبعی شیدا بود
فرقا ناز و نیاز از هم نه داشت	میل و کل استیلا از هم نه داشت
انگهان پیدا نیاز از آتش	حسن و عشق آتش که می آتش
احتیاج آینه از استعاره	گشت استعاره استعاره
اگر از آری رو کشتن گرفت	سبز با آینه از رویدن گرفت
هر کی مضی از دو قابل شد	سوی خری بر کی میل شد
این کی بر کی یک کف خواست	آن کی با سوس و آن یک کف خواست
پس بوفی خوی و استعدا نشان	آنچه باید و لایق و او نشان
سبز را ساخت ز کلام جدا	دو در غار از جدا از هم جدا
نیکو گاه از میل بسوز	میلی را خنجر از کل بسوز

افق پست پادرسحاب	پادرسحاب افق و کعبه
افق بجزای و جبین	افق در دل بر قطره

محل عشق چو ارسنه	اول از چکان پر ارسنه
ساقه انکه باده در کوشه	باده در سینه با شعله
باده شوق بجن افروزه	آتش می باز عالم سوز
دست بده دهن جانها کوفه	اسک حیرت راه و امانا کوفه
استاد و مینا سرخوشه	کز جفان همان بزم خوشه
از یک جرحه زمین سرشته	هم ز پا افاد و هم از سرشته
بست افاد است از خود بجز	نفسا سر ز پا ز پا ز سر
عاقبت بخرج از زمین چو پیر	در با طرب هم زمان پیش بود
دور با خور است و کون سرشته	از پا دور و دور که دوش است
شخص انسان که همه کافر است	دانت او را لطف حق شایسته
جرحه عا نوشته و پانها	جرحه نه چانه نه خفاست
نشامی که دونه روی بروز	اکتی او را زانستی هنوز

جبین کردون و آرام زمین	کشته در شخص و جود و صین
که بجنبه عرش فرشتا دوست	از حد امکان برون خکار دوست
و در کرایه سوی مکن رسکون	آیه او در شخص و صین

باز عشق آینهک بپاساز کرد	باز دل شگفتی آغاز کرد
تند بادی از بر کاسی و زید	آتش در جگر ماری جا کرد
باز یکی طرد طوفان زای شد	افق از نور افروزی شد
که خود دینی ز راهی دور گشت	ظنی از پای آسرو گشت
آتش بر جان افروخت عشق	عاز غار هستی من بوخت عشق
پس برون او زد کل از شمشیر	همیشی ساخت نذر و گمشیر
اطمینا شد بنی را تو بگو	ای لطیفی را یگان سکون
انکه گشت دست بر میزان دوست	که کز راه دور سوی بستان دوست
ای میزان تو بستان نشاط	ای نشاط جان دای جان نشاط
جز پادست محل را هستی کجاست	جز زجاست با در هستی کجاست
جز بوی پای را فاشه کو	جز بوی دیده را دیده کو

هر کجا میزنی تو آبی در لطفه	جز تو در عالم بودستی که
نهین در دیده جلای دیده	در دل در جان دیده
دل چه باشد آنکه گویم در دلی	یا که جان آسازی بجا تنزلی
بجز کس نیست که در جیب	یا درون دزد هرگز افتاب

صل را بخت در هم گشاید	صورت در من هم همیشه
مجمع کردند انوار وجود	منه کشیده اطلال وجود
کشتند طغیانه سبزی	بر همه جز مطهر او را برتری
بستی از نور خورشید پاره خشت	ز افلاکش برود عالم سایه خشت
کس ندیدی سایه زلفه خفا	سایه کی دیدی کسی از نور خفا
سایه اش چون خاک را نا پاک خشت	لاجرم از خاک بر افلاک خشت
آینه پاکان و صاف کوهرن	افاق و دود و دگر اختران
سایه باشند از آن نور پاک	تیره پیش زای او مانند خاک
دست خود موسی چو زانند کرد	عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی توانی می سرود	رازان گوش سلیمان می شود

۱۶۸

لغنه داد و بودی جان لغز	حلت یوسف بر دی دل زجا
دانشی هر یک از پنهان	مجنوی از بهر سحر سحران
صبح آمد حکما در ذات او	مناجات شد چو آستان آستان

شاه را که خوش در سی تاج خاست	این زمان فنا نموج خاست
جای بستی خد چون چاک کرد	دشمن را باز طلس افلاک کرد
مقصود عشق تویم مقصود عشق	سیر عشق تویم سیر عشق
ز بجای دیگر گشت	آسکان لا کمال گشت
بپشتی تا یک درای میس از	شد سفر شکل بر ابل مجاز
لیک جا بودش در بجا انجست	سوی آوا که از اینجا راه جیست
سوی از اینجا چو خرم را کرد	دیده را پدید آورد لگا کرد
از نشان را بهار پسیده بود	پریشی چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل افکار رفت	از همان راهی که آمد باز رفت
را و او را و یا رخسار بود	مقصود او کی این رخسار بود
زین کتب که دانده رفت بود	روز با شبها نماند رفت بود

ای بکار کوه بر سنگ و جود	دوین شش شش کلک و جود
می ندانم اول یا حسی	جز یکی از بر که گویم برتری
بر دو چشم سگ است کور بود	ور زادت را و عالم نور بود
حد با هر دزد پر قفسکن است	کوری بر کوزه خند روشن است

غیب کنیزیت

ولی بعد از پی از جبهه کاینات شرف باشد و بجز اقرب ولی الله تراب
 در برابر با صفت نورانی کمال بندگی او حاصل است و بکینه خودیت و اصل رضای او
 صفات و خواست او است خدا بر پا و او خدا و او چه پس لازمال تقرب با الله با تو
 فانه یسع و با الله یصبر و بهیزم و بهیوم و بهیشی و بهیوم او انزلت یاللهی است و چه
 کون بران تعلق گیرد از قدرت الهی او را بدین صفت خویش و سخن ازین برتر زانیم و گویند شاید
 او را منزلی دیگر باشد و مانند اینم الله تراب و با تراب الله یسلم بوقیه و الصلوة

علی بن ابی طالب

فاح لبنا لاج الزهر	صالح الحکام علی الحجب
یا صالح جد بالراح اذ	جاد النعیم بالسطر
بئر الضمون من الصبا	والار وید و سیر
ام و جدی دل خفی	حیا حسنه طر
ام راته الملك العظم	حسنة العطاء الدرر
کاس و فیه مداته	صفاء سر سبب البصر
ام عکس و جی قد بری	فی حدق طرف دنی حور
ام غرضت با لنی	شع النواظر فاطمه
ام عین حور نای	اسی صبح فی الله
ام طرف محسور دنی	بلیت یرو با لفظ
رم و نا طره ر عت	الرج فی فن حفر
ام زجس فی رد حد	خضر ابرار با لسطر
شخص نواظر من قلاه	اذا راه و قد حمر
رسل الراح بها استقامن	الور و تشرع الاثر

دروست احوال را براض	عن الريح و ما يحسبه
ان احوال اذ ببت	و لصفو عاقبة الكدر
يا طلال عذبة صبا	في هواك دكم صبر
طرف له طرف من	الدل و سحر ستر
الف و يطع حوله	و جد كبر اذ سفر
فكنا سبابة	الاعجاز و نشق لعتبر
و جد بان العشاء ام	ليل و بشر ذ الف
عذاك ام صد فاك ام	خج اظلام المتكدر
ام تاسل من لغوب	حار و له لطف
و انخرم قال اذا قدرت	على العداة فسلنا تدر
و احكم عاطية با	لصفو شتية من قدر
سرد و سلب	ما بين غدا و شهر
اصرت في رحي الهوى	و صبت من نيل النظرة
و غزلت سمعي و عجزت	الاسواك من البصر
و لاد من اصفاه ان	نذل العذول و ان نذر

و هواك قال با	نيل البصر ام و استر
فكان حيك في الوری	لغض الملك المقدر
شمس الصنفي قر الدجی	فك البصر لك البشر
الذي	هوا بن جد ابو طفسه
غلب السار بعتد ره	و اذا قضي قلب القدر
يا من قصدت به كبح	هت واحد ركل الحذر
كم ريم فيه و كم و كم	عطل الحجي بطبل العذر
زال ان خطر الموار	في شر الیها الخطر
شان بک و المني	يا قلب و كيك كم تغز
ابن اظلام من بصريا	ابن لغا من السحر
بما مفاك ذاراك	نذر زمك ثم دز

شمس الصنفي و بياها

مرح البصار و ما بهر

و بر تانته نيك كون كو كا پر ام دلون	تا كچي عید لاری كام ادریكا كام دلون
شاه نيك مير عاقی زم كوكل ساقی فذر	مكزي قيصی چاقه عقل الخا جام دلون

ایک

عقب کفرم کفار و اعدای بوسون طبعی	منی دین سید و سلسل سوزین دین و بوسون
هر که کیم قصد خانی ایا یا قنای کچه لار	او یقودین تر ساسودین کونی قیام اولون
تکه بریل با شید اهر قیلور صید حل	سلطنت پیشه سید ایدکنا خرم اولون
کوک اوزده که قویش برکون دبول تخت ایدک	دولتی کولک سید ایزده ارام اولون
ملطف حق خاص کنا ائیک اغانی عام	
خاص ایلان عام بود اغانی عام اولون	
جبانده جلد استیادین پرید بولسا چه پنهان	یار اغانی باری صغیرین باری کیمی کیشی
قویش کیم اهر اسیدین سحر کونون نرین	کیمیک لیک عمر چاغیدین چاغی لار دین اولون
ایس اغانی رهنبر نرک قاسیدین هنر	بولان غلدر دین دودور کور صلیق دین دودور
دیری اغانی را افسان باری همن ارا کور کان	ماری ایلور ارا کور باری اغانی لار ارا خزان
محمد اسپا اچره و سسی اولیا اچره	
شهنشاه اچره تا اچره چاکلک دین دودور	
حقیقی شه دودان سارنور نرانی	ایرون ادرکشتا و سید چون سیدانی
ساقیدین سولین عدل دکر قور شادی	هر ایدک اجهان ایلای ایشی تونلانی

ر

شاهنشی سیدن سایشا ساقین ساقی	ساعده و دولت شاهی چاقین ساقی
ساقین بوشا تا جادین قویا سوراکی	تولد و روی اجل اغانی ایا عین ساقی
تولد و روی نوای چنگ چالند ی کوس	
کوب کوب بوشادی قوربارا تولدی کوس	
بادا ماتر رز در شطرت شاه	هم زین شهبان هم اهر ایش ماه
مهرت و برکتی افرود زده مهر	مهرت و برکتی افرود زده مهر
بزم طرب افرود و پیمان شربت	
شادی و شادی طرب افرود و طرب	
ای که ایدرت یه صاحب های	
ماند کرشته بر چرخ هم ارا کیم	
خاک پای تو بوشه چمن ادر سید	
تا نه چیدم ایدک کجس مراد	

ما زود بر کن و حکم بر افند کشت ط
تا به اندکین بنده این درگاه

چه خرم که میست سزاوارند کشت ط
سزاوارند که خداوندگار بنده باشی

برون ز خوشین بگره اگر کامی و گدایی	و می پاد و دست شستی ز پی بند پاد
زیر کار نامت در عاقل حیدر خوش	که و پس نام که زان پاد و بند پاد
اگر آن نواز و دوست چای دل اندازی	همه آن می پاد اگر خود را و گدایی
تور و بر تخی و دوست از ملک کشی	چه خرمی که اگر روی قلب شمعانی
چو پاد لایست رسد ختم دل سازد	چه خرمی که در پاد و جهان اول و پاد
تو چو آن خواجهدست فروان ز پاد	منم پاد بند و خرمی چو پاد و پاد
بند همین ز بند که از جو یکی خوشتر	که دل دادن ز دلای و خرمی زان
که این همه سرور و پاد دل نادر	سپه قباب مجد و دل شربت باری
شما همه را از اجا که پاد و پاد	تو را با پاد اسم و جهان و پاد
اگر هست ختم که پاد و پاد	بیکت و پاد که پاد و پاد
چو خرمی شاه ز کوی که کوی بود سایه	چو خرمی طالع و پاد که کوی بود سایه

قصی الامر و صحت طالع و شانی
در جانی و طوطی و سرور و شانی

من لعلی برآه کراخ و طاعن	کسمام و هوامین اتصال و بنال
من لوبدی بر جوج و لینی بر بوش	ولتری بدیوج و لعلی لصلال
ولعمری سبنا و لقتی لصلال	ولروچی ببقا و لقتی ببال
والصبری سبنا و لقتی و سبال	وکره بکچوم و لعلی بکره ل
والصتی بواج و لکون لبقاق	و لصلباری سبنا و لهرانی ببال

سبلی با لوی کاش و بوش	حما و کب و دام و لوموش
-----------------------	------------------------

الای و سبلی و لوقادی	سبلی و لرواح و لوقادی
رواح من ججون صد عشا	حال خدا و سبیل الزقاو
عزادی من عیون با و لقا و عشا	سبیل شرق من صد رنا و
سلوت عشا بقا و لودی	و لقی الناز و لحت الزقاو
و عا و لوقادی و لوقادی	و لبری من صلاح ام فاد

قا و لکولوم و لوقادی و لوقادی	نفا و لودی و لوقادی و لوقادی
-------------------------------	------------------------------

عشیرت بشی جنون تاشی کاشل و لسنما	با نیک ما غی و سبیل و لوقادی
سبیل تاشی کاشل و لسنما	صبر سبنا و لوقادی و لوقادی
کو کولوم و لوقادی و لوقادی	طبع سبیل و لوقادی و لوقادی
عشیرت برآه و لوقادی و لوقادی	عزادی و لوقادی و لوقادی
کو کولوم و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی

دی کوز و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
--------------------------	-------------------------

وال کوز و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی

عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
-------------------------	-------------------------

عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی
عشیرت و لوقادی و لوقادی	عشیرت و لوقادی و لوقادی

میر و دم آچه کند کرمت باد و در شرف
 بدم اندازد کاشش کاشش غم ز دم
 بگرکیشش این عهد و وفای میت
 ز غارت خزان و ز غوغای شمع دیه
 وقتی که ز کند من کاروان عشق
 ز خود رازی که پان و ششم شریک
 از شش دل و پلایب دیه بدو
 عزیزین چه زار دل حسرو بود
 شش و ده کرد دل بجزایب و دریا
 خوراک و بجزوشم و کر ز من
 اصبح این روی من مع از یاد کن
 که یم رسید طالع زده و دهان کشید
 هم شا و از تو خبر و دم من
 کشم که کاشش غیر ترا بخش بود
 کشم خلاف و عهد کن ترک و عهد کشت

شده باز کنج و صربت جامی دارم
ز دلکش قرارم بود و ز دارم از تنم
بجذبه دست رستم کشیدم گنج
اسودد پسلی که کفار دارم بود
این آسم میذاران کاران بکاش
که در بزم زنگاهی کنان که در میان
که عشق خاک من از حرم با وجود
ورنه هر که سر پرست بن فریاد
یکه بشنوا نام ای بکج چشم به اری
ان چشم که خواج خرمه را می شود
در دل آنکس زده می شود طهارکن
اختر و طهارت کفار بایدت
کتوب بر اچه پاره کردی
کفار که غیر نر از دشمن جهان بود
کشم که بشناید که یا غیر شد

444

شاد و غنای غلاف تو شد و در این
صد کعبه جز از دین و ادب و لطافت
همو روی تو پیش چشم برآید
حسرت کشی من در دل و در دم و دانه
خوبت ناصح و آهنگین من خطبات
از لطف تو فغان داری و شبستان
باغی که گویا کرد و شاد کرد و
سوانی که از آب انوار تاب و
شیرینی که جز در دین تو چنان نازل دوست
نام و بر دوشی بر خطرات من فرود

تو خدای سرور ما کنی و دلالت
 ما بر سیل رسد زنده اندام ما بر
 جان پیش تو زنده و این بقا زنده
 قفسه این بود که ما سرور ما کنی

اگر چه در بر و دایم است هم می پایستی
سپین می گردید ز مایع شکر زین بر پیش

این شام که را چرخیزم از این استان
ره آید شدن ز کوی او بر کاروان بستی

عجب نبی پندار منجانب از اکر فصل خزان
کون در شک کجین ز پندار به خندان

بیم باغبانمیش بر گل جرات دین
این خوش کردم تا هر که بکشد نام

آبان ویم ز شکم سر کران شد
با غیر مهر با نیت ای شوخ بس نبود
ای که ام و نه دنبال محفل است
است که این اثر بفتان بر بس نبود
و اینم از بختی تو و افغان بسی
ااسو و جز تو کسی وادرس نبود

این جفا و جور مخصوص تو میش
بر که شد سیسین بن سکین دست
ساکت عشق از خطر این که خود
بیم دلیل و سهره ویم نزلت

بنا شد از زمین که میند و ادم
خوشت خاطر و افغان و فرایم
بهر غیر یقین کرد و دیش ویم
که من خورشید تو را این کنا و ادم

کرشم ای که بمان لب با شدم سخنی
تو خود پرسی و جانم لب رسیده

چرخم که چرا خواهم پیچ فرود
اگر غلام منجاست سحر یاز چه

ناصح اگر بران رخ میگو نظر کند
بند و زبان زنده و سخن محضر کند
بنا لم از غم تو و بهیم غم و کر
کاین ناله و هم آواز که اثر کند
بر من بگو ز سیکه و پیو صبح و شام
و اندکی که با تو شپس را سحر کند

من و از خون دل پانه چپند
تو و پانه با پانه چپند
مولای صحبت من را کجا نم
خوشا ویرانه و دیوانه چپند
بیت و در دل میگویم افسوس
که در کشت و افغان چپند

جان بر دل برود و بر ساری جان
کو درونی که بکشد دل خواهد شد
میکنه لطف تو که سله داری زینان
عقلها بر سر روی چون خواهد شد
جلو و بر و جا پوشش من را خواهد دید
رنا پانه و خواستش بر دل خواهد شد

یک شب مان ز غیر بر میان می
داوی توید ایمن امشب می
اکنون بنروی ز برش با و آنکه تو
جانی که بود مدعی ای کجا میان می
در راه بشارت ندی نشاط را
رفت زبا و با که معده شب می

چاه پند و خبايان يك شغل شمش	كاز سقاقي در شوق شگل كره
سنگ زمان ز پندار چپ بر نامي كن	ز كونا جده غزن دل بن نام حاصل كرايه
آه پزنگ است در چشم فروزان	كز كجايي حكم صده پدا و جاسل كرايه
در چاه و حجر برم رنگ غير را	از نغمه چو شوم يا ميكند
امروزه اضطراب و كره است غافل	صبا با شوقش كرايه ميكند
نفس عشق آريش در چاه كره	لصدديت كره است چو بي بگروشي
ز دوق بنكاي خواجه كروي چو كن	اگر چه چرخ زنت كره چو شوقش
درون خانه جز سرون دريش	اگر بشد و ربا دريش
چو غم بن اين خدا كانه زرين بزم	مرا هم تو بزم ساغر بشد
تو كرامت جويا نام تو رام	كه را از بسيدن پيشد
ال بنگ شستن كره تا باز	
كج طرف كجايي بر بشد	

ز دست جو رشب معسج نام كويم	ميان آنكه يارب بار نشسته
صديت كور چشت و بهر ذيب كسي كوي	كوي با ده فروشان كره نشسته
عشق آف چمن و غروب است	ز طاقان زرين سگ است
برورد و دلم و دار و دامت	اين و دكه دارم و غيب است
كريم كولي از سوال بهتر	بدل بكنم كه انكش است
يارب زكدام نام باشه	كاهين ناله بستان غروب است
عمری و دای در دلد چو شست	خافلي بگرورد و مراغ و بطيب بود
است و بايم باز كافات رور كاه	كه هر چه خواست خاطر ايلست بود
بجوي است چو دل عشق و بزم	از دمي روان زده كه بر كناه است
بهر چو و ده كه نه اديم زو كونا	كافيت بچو خسته كه كاه است
ز آه چو شوي معيب كوني	
اگر شمر رويده دل شمر دات	

پاداریدار بیدون جگر پستی را	اگر پسندید برالین جگر پستی را
ز قلم بر سر کویت جگر پستی را	نبد جگر پستی را که سلطان کشته پستان پستی را
زیدم کل کت و تم تو زان کت پستی را	همی چشم جگر پستی را که سلطان کشته پستان پستی را

رقب را که لخت پستان پستی را	که با لخت جگر پستی را پستان پستی را
بنا تو دیم ای دوت جگر پستی را	که کشته لک و پدم خون پستان پستی را
شود زوی جگر پستی را که کت پستی را	پاد کارم از ان خاک پستان پستی را
چو جگر پستی را که کت پستی را	خبر رده که زو نال کاروان پستی را

مکتب بقاصد این جوابت	مکتوب مرا چو پاره سیکرد
کوینه که پیش ازین اثر ما	اوه دل پشماره سیکرد
سیکرد و دل زو دل دوت	که اوه اثر بخاره سیکرد

امر و نشاط باز از انکو	
می آمد و جگر پاره سیکرد	
حسرت شود مژگون چه حاصل	گیرم جگر پستی را که کت پستی را

چون خوابت جواب نماند	کها که کت پستی را پاره کرد
----------------------	----------------------------

از چو او که کت پستی را	کز شرم من کاه کردی بوی غیر
چند نفر یار دین غیر من بستم	چشمی بروی یارم و چشمی بروی غیر
یار ب چو کت پستی را	از بانک لخت و زرم تو از کت پستی را

بر دیم کوی تو پناه دیم غیر	دیم کت پستی را که کت پستی را
اکس که زو دزد و دزد جهان پستان پستی را	از دوی جگر پستی را که کت پستی را


کوش بر حلقه زاده دادم پستی را	حلقه بند که پستان پستی را
دیده ام از چه دایم که کت پستی را	سخنی بود یاد از تو و دل دوت

حاصل برده جهان خوش از تو پستی را	رشته کون و کان که از تو پستی را
چشم بر بند و طبله که کت پستی را	
تا پسینی که فروغ غلغله از تو پستی را	

طیبا ز در دیر سخن از زبان دروا	ز من آگاه دارم ز دم ناکه زور باشد
تشنه سوزان لب از آب می غنجد	از این شکر شکر زور باشد
ویل نا توانی در طریق عشق تب باشد	هر گاه می که صفت اخلاص از ناگویی باشد
نقش بخت بر لبان می خندد	خبر از آن که در دوا افتد
یار باز هر چه جز تو ندارم کن	نی بوس و نی رفیق و نی یارم کن
اول از خویش بجز ساز مرا	والحنا و ز خویشین خبر دارم کن
آتش غم سوخت سر و دل من	پیکار ترا نوحش دل بر دل من
آتش در سبک باشد به نظر تو که هست	از سبک دل تو آتش از دل من
پیکار ز خویش و آتش با غم تو	کشم در دل گرفت جانم تو
بر خواستم از سر دوا عالم بپا	جز دل که نشسته بود با غم تو
کر و بجز اجوی در کام سخت	نقش خودی از صفح جان بایست
کم گشته ز تو که هر مصدود و تو خور	تا کم نشوی کم شد متوانی حبت

جانی که اسیر دست بجران دارم	خونم که از پای جان دارم
ایکاشش بهش دارم روزی	دستی که سبب سوی کرپان دارم
بر عیث آید دل و جان بستم	از دل بریدم و ز جان بکستم
از دود ترا چه شکر گویم کردی	از شادی و از دود و دوا کم رستم
که تر غم ترا نشایم چه کنم	در عشق تو رولای جانم چه کنم
چون بد نامی نکت ما نیم چه پاک	وز غنا کی چو شاد ما نیم چه پاک
ای عشق تو رحمت دل جان بودی	در پیش تو هر شکلی اسان بودی
میخواه لذت که ز تو ایان بودی	میگفته بود تو در دوران بودی
در دای عشق اگر طلب باید کرد	ایشیش و لبت از حبت باید کرد
باشادی حسنه می غنیم باید بود	
با غصه و از دود و طرب باید کرد	



ساقی کاشن طاکچه است	رین باد که در ساغر ریخته است
<p>عم نوز و خوشه ساز و افزون کوئی با آب حیاتش آشفته است</p>	
	
<p>مهر خورشید در آینه دل نور افروز در دلمه دل</p>	

فایغ غنیم سود و زیانم کردی	است و ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه گویم که چاکم	میخوایم آخر اینجا نم کردی
<p>اما که پا و دست از بوسه شد از بهر بیدن بهر تن که بوسه شد</p>	
<p>از خاطر خویش تن فراموش شد سبب لب از حدت فراموش شد</p>	
این غنیم غنیم از پی چندین کرب	وین اندوه و درد انشا طاعت است
آن روز که سکر حق کردی امروز	گر ناله و فریاد براری عجب است
<p>روی تو بکام خویش دیدن توان کی دیده بهر چشمت که در دیده من</p>	
<p>وز دیدن تو طمع بریدن توان تو تواری و غم دیده دیدن توان</p>	
روزم که زو بزم کتب کی آید	شب مظلم که روز رخ بنماید
<p>رین روز و شبم عقد زول کشاید روزی و درویشی در کیشاید</p>	

این کتاب در حدیث
مجتهدین و فاضلان
شریفین و کبار علمای
دینی و روحانی
مقام دارد

اینها



این کتاب در حدیث



مکتوبه

